

بنیاد مطالعات ایران

برنامه تاریخ شفاهی

خانم مهرانگیز دولتشاهی

بنیاد مطالعات ایران

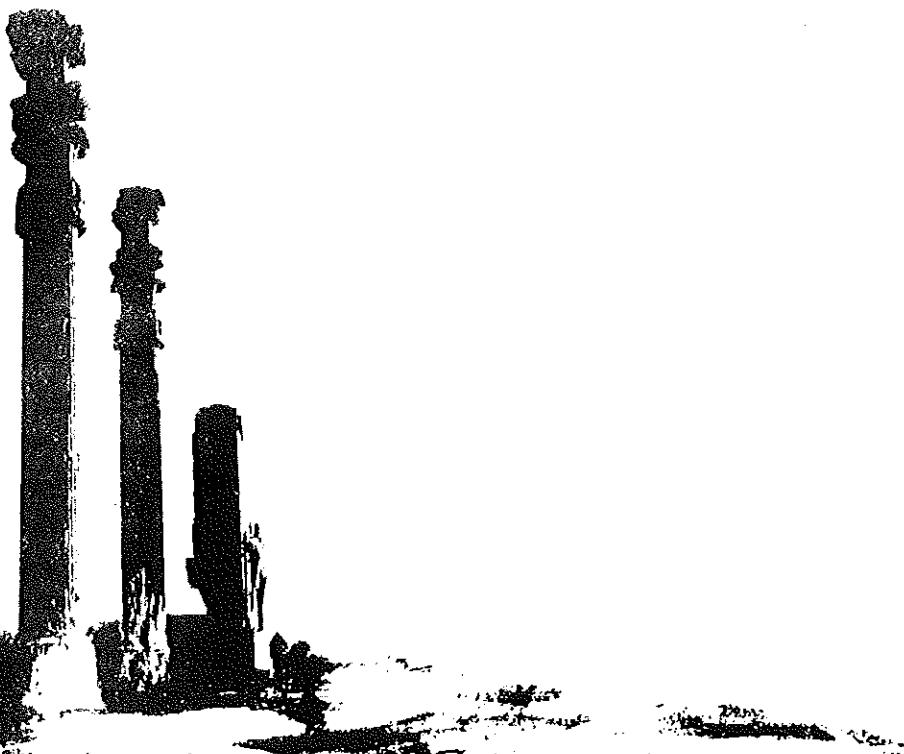
FOUNDATION FOR IRANIAN STUDIES

برنامه تاریخ شفا هی

مصاحبه شونده : خانم مهرانگیز دولتشاهی

مصاحبه کننده : خانم شیرین سمیعی

پاریس : ۱۹۸۴ م ۲۲



4343 Montgomery Avenue, Suite 200
Bethesda, Md. 20814, Telephone: (301) 657-1990

- سابقه خانوادگی ، خاطرات تهران در ایام طفولیت ، دربارهٔ خانوادهٔ هدایت ، سابقه تحصیلی . ۱۳ - ۱
- تشکیل دربار رضا شاه و نقش پدر مصاحبہ کننده در آن ، دربار ب تصمیم رضا شاه دربارهٔ کشف حجاب . ۱۴ - ۱۵
- روابط رضا شاه با سه همسرش ، خاطرات شخصی از رضا شاه . ۱۵ - ۱۶
- تصمیم دربارهٔ ادامه تحصیل در خارج از کشور ، مرگ پدر و تاثیر آن . ۱۸ - ۲۱
- سفر رضا شاه به ترکیه و تاثیر آن بر روی کشف حجاب ، خاطرات شخصی از ۱۷ دی و کشف حجاب ، خاطرات اولین سفر به اروپا . ۲۲ - ۲۹
- با زگشت به ایران و ازدواج ، روابط ایران و آلمان ، خاطرات از آلمان در زمان جنگ ، تحصیلات عالی در آلمان ، خاطراتی از زیارت ران در سدن . ۳۰ - ۴۳
- اشغال آلمان ، اقامت در پراگ . ۴۴ - ۴۷
- با زگشت به ایران پس از جنگ ، همکاری با سازمانهای خیریه و نهضت‌های زنان ، خاطرات از قوام و مظفر فیروز . ۴۸ - ۵۰
- نهضت زنان حزب دموکرات ایران ، همکاری با حزب دموکرات ، مسئلهٔ استقلال فعالیت‌های زنان در حزب . ۵۰ - ۵۲
- فعالیت‌های مطبوعاتی ، حزب توده و مسئله زنان ، سقوط حزب دموکرات . ۵۲ - ۵۴
- آزادی زنان و نهضت‌های کمونیست ، هیتلر ، فاشیسم و مسئله زنان ، پایه‌های افکار مصاحبہ کننده در باره مسئله زنان . ۵۵ - ۵۶
- با زگشت به آلمان ، اعضاء سفارت ایران وقت ، ادامه تحصیلات در آلمان . ۵۸ - ۶۲

صفحه

تبیین نژادی در آلمان در طی جنگ ، مشکلات زندگی در دوران جنگ ،
تحصیلات در مدرسه زرتشتی ، ۶۳ - ۷۱

خاطراتی از مادر ، دنبال کردن کاریرا داری در بازگشت به ایران ،
مدرسه تعلیمات روستائی امریکائی ها در تهران ، فعالیتهای روستائی ،
سفر به هند ، ۸۱ - ۸۵

سوابق کار در برناوهای عمرانی ، شرکت در نهضت‌های زنان ،
جمعیت راه نو و فعالیتهای آن ، ۸۶ - ۹۲

فعالیت راه نو در آموزش قوانین مدنی به اجتماع ایران ، ۹۳ - ۹۴

دیگر نهضت‌های زنان ، بررسی فعالیتهای راه نو ، تاثیر فعالیتهای
اداری بر زندگی خانوادگی ، ۹۴ - ۱۰۲

شرکت در اجتماعات بین المللی ، سفر به شوروی ، کنفرانس‌های زنان
در اروپا ، ۱۰۳ - ۱۱۰

تشکیل فدراسیون نهضت‌های زنان در ایران ، فعالیتهای وا لاحضرت اشرف
در مسائل زنان ، شورای بین المللی زنان ، ۱۱۰ - ۱۲۰

نظریه مصاحبه کننده درباره فعالیتهای مربوط به زنان در خارج از
ایران ، ۱۲۱ - ۱۲۲

تشکیل سازمان زنان ایران ، زنان ایرانی در سازمان ملل و شرکت آن
در جوامع بین المللی ، مشکلات سازمان زنان ایران ، ۱۲۲ - ۱۲۳

فعالیت‌های راه نو در داخل سازمان زنان ، فعالیتهای اجتماعی
راه نو ، کارشناسی بر علیه راه نو ، ۱۳۲ - ۱۴۰

قانون حمایت از خانواده، دریافت حق رای برای زنان و مبارزه برای
آن ، ۱۴۱ - ۱۵۴

سفر به واشنگتن برای شورای بین المللی زنان و نقش والاحضرت اشرف
در آن .
۱۵۷ - ۱۵۵

شرکت در انتخابات ۴۲ - ۱۳۴۱ ، اولین نمایندگان زن در مجلس ،
انتخابات انجمن شهر ، واکنش علماء به فعالیتهاي زنان در سالهای
۱۳۴۰ - ۱۳۵۰ .
۱۶۱ - ۱۵۷

خطرات وکالت در مجلس ، گذراندن قانون حمایت از خانواده از مجلس
نظریات سنا تور منوچهریان درباره این قانون .
۱۷۲ - ۱۶۲

روابط با حوزه انتخاباتی کرمانشاه ، ادامه فعالیت در راه نو ،
راه نو بعداز انقلاب ، نمایشگاه بین المللی زنان ۱۳۳۹ ، مطبوعات
و مسائل زنان .
۱۹۲ - ۱۷۳

مدارس مرتبط باراه نو ، نظام حزبی و مسائل زنان ، اصلاحات قضائی
مربوط به مسائل زنان .
۲۰۲ - ۱۹۳

سفارت در دانمارک ، فعالیت دانشجویان مخالف ، استغلال سفارت ایران
توسط کنفردراسیون دانشجویان ایرانی و واکنش ایران به آن ، روابط ایران
و دانمارک ، مسائل سیاسی در شورای بین المللی زنان .
۲۲۴ - ۲۰۳

درباره ازدواج شاه با شهبانو فرح ، عقیده مصاحبہ کننده درباره
شهبانو فرح ، هویدا ، شریف امامی ، فخر رو پارسا ، آموزگار ،
مهناز افخمی و والاحضرت اشرف .
۲۴۳ - ۲۲۵

سؤال : خانم دولتشاهی میخواستم از شما خواهش کنم که شرح حال خودتان را بفرمائید ، محیط خانوادگی تان، تحصیلات و مشاغلی که داشتید در ایران .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله ، این قصه در ازی خواهد شد ولی سعی میکنم که تا آنجایی که میشود خلاصه اش کنیم و بعدم سعی کنیم که لطمہ به خود خاطرات و مسائل نزنیم . من دوران کودکیم را تا آنجایی که یادم می‌آید دوران زندگی قبل از مدرسه است در تهران ، منزل ما در خیابان استخر حسن آباد بود و درابتدا که توی خانه بودیم . اولین کودکستانی که در ایران درست شد که مرحوم سرمهنگ علاء السلطان فسا و پدر من و دوپدر دیگر بودند که این چهار پدر ۵ تا اولاد داشتند و این کودکستان را پایه گذاری کردند . من فکر میکنم که این فکر از علاء السلطان فسا بود چون او داماد مودب الملک بود ، مودب الملک ، مسیوریشا رخان مودب الملک ، یک‌آدم خیلی خوش‌فکری بود و خیلی برای کارهای فرهنگی در ایران کار کرده بود و قطعاً " فکر کودکستان هم بیشتر مال آنها بوده و محل کودکستان هم تقریباً " در منزل علاء السلطان بود یعنی یک قسمتی از کتاب منزلشان که یک فضای بود و اینها با ینكار اختصاص داده بودند . بعد البته یک‌عدده دیگری هم ۴ مدد و بچه‌های دیگری را آوردند . ومن یادم است که با ما ۵ تابچه شروع شد ولی بعد عدده زیادی آمدند . یک‌عدده از کسانی را که حالا میشناسیم من یادم است که دوره کودکستان باهم بودیم .

سؤال : ببخشید میتوانید بفرمائید چه سالی بود ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : این باید سالهای ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ باشد بله . برای اینکه ۱۳۰۲ من چهار سالم بوده ، بله ۱۳۰۱ یا سه . بعد من یادم است وقتی که ۵ ساله بودم پدرم شروع کرد بمن الفبا یاد داد و من یک قدری خواندن و نوشتن و یک قدری حساب یاد گرفتم و بعد معلم سرخانه برایمان آوردند . اول من و بعد خواهرم و یک قدری معلم سرخانه درس میداد و من یادم است که گلستان میخواندم وقتی که تصمیم گرفتند ماهارا بفرستند مدرسه ، و طوری هم از پیش‌مارا آماده کرده بودند که بدليلى که قبله هم کودکستان رفته بودیم که یادم است من و خواهرم خیلی با ميل رفتیم مدرسه . بعدها معلم‌های مدرسه زرده‌شیان که ما آنجا رفته بودیم میگفتند که ما خیلی تعجب کرده بودیم مثلًا " میگفتند : " شما هارا که آوردند گریه نگردید که دنبال مادرتان بخواهید بروید ، با علاقه ماندید مدرسه " خلاصه من را امتحان کردند فارسی و اینها جلوتر بود ، ریاضی بقدر کلاس دو بود بعد هم دیگر چون بمناسبت سنم نمیشد بالاتر برد ، مرا کلاس دو گذاشتند و خواهرم را کلاس اول . در آن زمان مدرسه زرده‌شیان فقط ۶ کلاس داشت برای دختران . دو تا خیابان آنطرف‌تر هم

مدرسهٔ پسران بود . آن موقع ما تماس زیادی نداشتیم آنجا زیاد نمیدانستیم چه خبر است . ما اینجا مدرسه میرفته‌یم و خوب یادم است که صحبتها که از خانه درمی‌آمدیم من و خواهرم ، یکنفر هم البته همراهان بود . آن موقع دو تا دختر بچه راتنهای نمی‌فرستادند ، بزرگ هم که شده بودیم تنها نمی‌فرستادندمان ، همان تامدرسه بیست دقیقه راه بود پیاده . از توی خیابان استخر و دنباله خیابان استخر اگر یادتان باشد خیابان پاریس بود ، بعد میرفت توی خیابانی که بعدها یوسف‌آباد و بعد اسمش حافظ شد . خیابان یوسف‌آباد و خیابانی که بعدها اسمش خیابان شاه بود و میرفتیم مدرسهٔ زرده‌شی که پهلوی معبد زرده‌شی ها بود ، آن قسمت قدیمی که یادم نیست الان اسمش، چه شد . آن موقع همان مدرسهٔ زرده‌شی می‌گفتند . خوب بخاطر دارم این راه مدرسه هم الان برای من یک خاطرهٔ زیبائی است . برای اینکه بهار که می‌شد تمام این درختهای اقاقیای خیابان استخر و خیابان های دیگر گل می‌کرد و عطر عجیبی پیچیده بود . مخصوصاً "صبح اول وقت همان وقت که ما میرفتیم مدرسه ، چون آن موقع که اسفلات نبود ، سپورهای شهرداری می‌داند و باسطل های بزرگ آب از جوب، که صحبتها توی جوب آب میرفت ، بر میداشتند می‌پاشیدند روی خاکها و این بوی خاک بلند می‌شد و آن نم آب هم خیلی مطبوع بود که آدم توی خاک و خل نرود . و همین خاک خیابان در زمستان گل غلیظی می‌شد ، بطوریکه آنوقتها مایک کفشهای لاستیکی برایمان می‌گرفتند که روی کفشمان بپوشیم که گالش می‌گفتند و نمیدانم که شما آنرا دیدید بعدها یانه ، زمان شما دیگر لابد نبوده ، و یک وقتها وقتی که ما با این گالش توی گل راه میرفتیم گالش می‌ماند توی گل و کفشم درمی‌آمد . در آن موقع البته خیلی هم نسبتۀ زود ، به نسبت آن زمان دیر " ولی بقول من زود چادر سرمان کردیم . چون وقتی که ما بچه بودیم پدرمن خیلی عقیده نداشت که زود سرما چادر بکنند و مدتی برایمان چادر تهیه نکرده بودند . بعد دیگر بسکه توی خیابان زتها فحش میدادند و بد می‌گفتند ، هر کس که باما رفته بود بیرون بر می‌گشت می‌گفت بابا ما دیگر نمی‌توانیم با این بچه ها برویم بیرون برای اینکه مردم خیلی فحش میدهند . این بود که بنا چار یادم است یک دانه چادر مادرم را دوتا کردند برای من و خواهرم و ماها چادر داشتیم و با چادر بودیم . خوب یادم است وقتی عصری از مدرسه می‌آمدیم اینقدر گل پریده بود با این چادرها که می‌بایستی یکنفر اینها را حسابی تمیز بکند برای فرداصبح که دوباره سرمان بکنیم و ببریم .

سؤال : توی خانه روسی و چادرها نداشتید ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : توی خانه نه ، و حتی اصلاً "پدرم هیچ خوش نمی‌آمد که ما چادر داشته باشیم توی خانه . پیش قوم و خویشها که ظاهراً " نا محربند ، مثل

پسر عموماً واینها "ما اصلاً" چادر سر نمیکردیم و من یادم است همان وقتها هم که هنوز چادر نداشتیم خیلی میل داشتم یک چادر نماز داشته باشم، پدرم میگفت نه، مادر بزرگم چون مرا دوست داشت برای من چادر نماز ذرست میکرد اما من اگر چادر نماز را میآوردم خانه پدرم پاره میکرد. برای خاطر این چادر نماز منزل مادر بزرگم بود. هر وقت میرفتم آنجا من سرم میکردم. مادر بزرگها هردو خیلی مرا دوست داشتند و لوس میکردند. مادر بزرگ پدریم خیلی نوه داشت ولی شاید بدلیل اینکه پدرم را خیلی دوست داشت بین فرزندانش منهم که اولین اولاد پدرم بودم خیلی دوست داشت. ولی مادر بزرگ ^{مادر}_{مادر} خیلی زود فوت کرد مثل اینکه من چهار سالم بود و درست از همان ۵ سالگی من خیلی جمع و جور شدم یکدفعه و از آن وقت یادم است که همیشه بالاتر از سن میرفتم. مادر بزرگ مادری در عین حالی که خیلی محبت میکرد ملاحظه، پدرم را میکرد که زیادی مرا لوس نکند. چون پدرم غالباً میگفت که زیادی لوس ~~ش~~ نکنید خانم. در خانواده پدر بزرگ و مادر بزرگ مادریم من اولین نوه شان بودم. دائی های من و خاله هایم هیچکدام هنوز ازدواج نکرده بودند و همه خانبه بودند در واقع من اسباب بازی اینها بودم. من را چند روز آنجا نگاه میداشتند، قبل از این که مدرسه بروم. بعد هم که مدرسه داشتم شباهی جمعه میفرستادند دم مدرسه عقب من میرفتم آنجا تا شنبه صبح بودم یا افلام "تاج معمه گروپ" و خیلی دوست داشتند که من آنجا باشم. برای خاطر این من فکر میکنم که طرز فکر خانواده مادری من خانواده هدایت‌حتماً در تربیت من خیلی مؤثر بوده. البته در اینجا یک نکته "نگاتیف" (Negative) بوده یک نکته منفی بوده برای اینکه خانواده هدایت با وجود اینکه خانواده علم هستند و از قدیم موسسین وزارت علوم و مدارس ایران بودند، رئیس دارالفنون بودند واینها و به پسرها یشان بهترین تربیت و تحصیل را دادند چه در ایران و چه در خارج و از اولین کسانی بودند که پسرانشان را بخارج فرستادند ولی متأسفانه نسبت به دخترها خیلی تبعیض کردند، و افلام "دخترهاران گذاشتند تحصیل حسابی بگذرانند" بعضاً هایشان هم که واقعاً استعداد داشتند فقط بهمان تحصیلات توى خانه پرداختند. همین مادر بزرگ من که میگوییم تمام کلیات سعدی را حفظ بود، بقدرتی قشنگ صحبت میکرد، یعنی او استعداد نویسنده داشت صادق هدایت پسر او بود دیگر و حتماً اگر او در یک نوع وضعی بود که میتوانست بنویسد و بخسود ش جرات بدهد که نویسنده بگند شاید یک نویسنده برجسته ای میشد. بمناسبت هر صحبتی یک شعری از سعدی یا شعرای دیگر میآورد. خیلی زن با ذوقی بود ولی خوب اینها همه توى خانه درس خواندند حتی میگوییم مادر و خاله های من که جوانتر بودند و همسن های آنها مدرسه فرانکو پرسان و مدرسه امریکائی رفته بودند آنها توى خانه درس خوانده بودند پهلوی یک معلم اصفهانی ولی همانطورکه گفتم تربیت من مقدار زیادی تاثیر گرفته از طرز فکر پدرم. برای اینکه پدر من بطور استثنایی از

همردیف‌های خودش خوش‌فکر تر بود... اولاً" تحمیلاتش از عموها یم بهتر بود.

سوال: در ایران تحصیل کرده بودند؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی: بله، در ایران... در اروپا خیلی کم یکی دو سال فقط بوده و یک خورده دنیارا خواسته ببینند و اینها، اگر هم مطالعاتی کرده یک رشته را تمام نکرده ولی در ایران تحصیل کرد، اول در مدرسه رشدیه رفت که میدانید جائی بود که بیشتر آزادیخواهان آنجا میرفتند خودمیرزا حسن رشدیه هم از آزادیخواهان زمان مشروطه بودند و درنتیجه معاشرت با آزادیخواهان و روشنفکران خودش خیلی روشنفکر بود، و همینطوری که من وقتی که آن موقع میدیدم رفتاری که با من میکرد آن رفتاری بود که سایرین با پسر بزرگشان در خانواده میکردند، چون من اولاد اول بودم و وقتی مقایسه میکنم تربیت مارا با تربیت دختر عموها یم، آنها هیچ‌کدام مدرسه ترفته بودند، توی خانه درس خوانده بودند، خانه را مدرسه فرستاده بودند و آزادی بیشتری داشتم، دختر عموها من وقتی وارد اطاق پدرشان میشدند تعظیم میکردند آنجا و میایستادند تا پدر اجازه بدهد بنشینند ولی ما از این حرفا توی کارمان نبود، سلام میکردیم و میآمدیم و میرفتیم و می‌نشستیم و یا میشیم، یک پیروزی توی خانه داشتم که راجع با و برایتان خواهم گفت این یک وقتها انتقاد میکرد میگفت یعنی چه این چه جور رفتار بچه هاست با پدر، جلوی پدر هر هر می خنده بدم و برای پدرمان میگفتیم، پدرمان می خنده و میگفت به او بگوئید باید پدر و فرزند دوست باشند با همیگر، اینست که من خوب یادم است که همیشه مرا تشویق میکرد و جلوی دوستان، جلوی قوم و خویشا دلش میخواست مرا جلوه بدهد، من توی مدرسه هم خوب درس می خواندم، مثلاً فرض کنید که ریاضی ام خوب بود یا یک مستله هایی که بمن میدادند زود محل میکردم یا توی خانه دوستان پدرم گاهی از من از آن سوال‌هایی که میکنند از بچه ها و امتحان میکنند، پدرم خیلی مرا می‌ورد و نشان میداد و خوش می‌آمد و با صلاح پریوال میداد بمن، اینها "حتماً" موثر میشود دیگر که آدم جرات پیدا بکند که یک چیزی باشد، یک چیزی بخواهد، بهمین دلیل هم از زمانیکه من توی کلاس متوجه بودم همه اش صحبت این را با پدرم میکردم که من باید بروم خارج درس بخوانم، البته این چند دلیل داشت یکی این که آن موقع هنوز دانشگاه نبود اگر هم بود که دخترها را نمی‌گذاشتند که بروند قاطی پسرها درس بخوانند، من از خیلی زود شاید از وقتی که کلاس چهارم بودم روزنامه هارا در روز میخواندم، دوشه تا روزنامه بودکه هر روز می‌آمد منزل مای من اینها را میخواندم، یکدفعه من توی یک روزنامه خواندم خانم صدیقه دولت آباد اعلان کرد که میخواهد برود اروپا اگر بعضی از خانواده ها دخترها یشان را میخواهند

بفرستند حاضر است، چون خانواده های خوبی را می شناسد درخارج که بچه هارا ببردو بسپرد، بنابراین حاضر است که این بچه هارا ببرد. این برای من یک چیزی شده بود که پس اروپا رفتن باید یکچیز خوبی باشد، وهمچنین هم آسان نباشد. بعدها هم که خوب میدیدیم خیلی ها رفته بودند، خیلی از قوم و خویش هایمان البته پسرها رفتند اروپا و این یک فرصتی است، رفتن و تحصیل کردن واينها. این بود که من همیشه از پدرم میخواستم. پدرم میگفت من تا آنجائی که بتوانم حاضرم که برای تحصیل تو مضايقه نکنم و امکاناتش را برایت فراهم بکنم. حالا بعد میرسمیم با آنجا از دوران بچگی و کوچکتری، یک چندتا نکته دیگر بگویم چون شما خواستیدو دلتان میخواهد که محیط خانه و خانواده را هم برایتان بگویم. آنوقتها میدانید خیلی سرگرمی های خارج وجود نداشت. سینما نبود تئاتر واينها نبود گاهی من یادم است یک تئاتری توی "گراند هتل" میدادند یک وقتها مادرم مرا میبرد. ولی خیلی کم بودواصلاً برای کسانی که تئاتر بروند خیلی بد بود شاید مادرم وقتی تئاتر میرفت از خیلی از قوم و خویشها پنهان میکرد برای اينکه اگر می شنیدند او تئاتر رفته هیچ صورت خوبی نداشت، پس بیشتر تو تمام سرگرمی هادر داخل خانه بود. معاشرت های مادر و پدر من غیراز گاهی یک معاشرت های خانوادگی که مثلًا یک روز جمعه همه فامیل را دعوت میکردند، ظیعتاً " جدا بود یعنی مرد جدا وزن جدا بود. و خوب مرد هایی که در کارهای سیاسی واينها بودند غالباً " اول شب توی بیرونی میهمان داشتند اشخاصی میآمد دور و برshan واينها، و من تعجب میکنم روزها هم که پدرم کارداشت با وجود این خیلی وقت پیدا میکرد برای اينکه باماها بگذراند. البته زمانی که وکیل مجلس بود، چند دوره وکیل مجلس بود. مثل اينکه سه چهار دوره. خوب مجلس آنوقتها هفته ای سه روز بود گاهی آن وسط ها کمیسیونها بود بهره حاصل نماینده های مجلس بیشتر وقت آزاد داشتند. خیلی وقتها من یادم است که آدم توی خانه میدیدش و مخصوصاً " جمعه ها گل کاری میکرد چون خیلی بگل علاقمند بود. توی بیهوده و توی گل ها واينها می پلکید.

سؤال : ببخشید پدر شما یک زن داشت؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله، از اول تا آخر یک زن داشت و خیلی هم مخالف این بود که آدم چندتازن بگیرد. یک وقت ها شوخی میکرد با مادرم که من نمیگه ای گرفتم نه هیچ کاری کردم او هم شوخی میکرد و میگفت خوب کاری نداردهنوز هم میتوانی بگیری ولیکن خیلی توی فامیل همه این ضرب المثل بود که پدرم بزنش علاقمند است و فقط یک زن دارد واينها. این خودش خیلی اهمیت دارد برای اينکه محیط خانوادگی سلامت بماند. ما مدرسه مان را میرفتیم و میآمدیم عصرها کار

مدرسه هان را میکردیم یک مقدار بازی میکردیم . بعد یادم است زمستانها یک اطاق بود که کرسی داشت اطاقهای ذپگر بخاری داشت . بخاری ها هم که میدانید آنوقتها حرارت مرکزی نبود بخاری های ذغال سنگی بود روز که مدرسه بودیم که کسی نبود بخاری را روشن نمیکردند . عصر موقعی که ما میآمدیم بخاری را یک خورده روشن میکردند و یک خورده اطاق هوا میگرفت و بعد آخر شب هم طبعاً "خاموش" میشد تا صبح . صبح یک خورده روشن میکردند تا ما لباسمان را بپوشیم و اینها . ولی یکی از اطاق ها کرسی داشت که شبهای مادرم و ماها دور کرسی جمع میشدیم . یادم است یک موقعی بود که مادرم چشم درد سختی گرفته بود که یک معالجه سختی داشت و یک مدتی معالجه میکردند . خودش نمیتوانست چیز بخواند "هم سرش گرم بشودو اینها ، قرار بود که برایش کتاب بخوانیم . بچه ها جمع میشدند دور کرسی و من کتاب میخواندم که یادم است دوتا کتاب خیلی بزرگ را من نمیدانم در یک زمستان یا دو زمستان اینرا الان یادم نیست خواندم یکیش "امیر ارسلان" بود یکیش "بوسۀ عذرای" . آنوقتها همچنین کتاب های زیادی هم هنوز ترجمه نشده بود . و ما که دور کرسی می نشستیم بعد از اینکه کارهای مدرسه ام را میکردم . کارهای مدرسه ام را خیلی زود میکردم و تمام میشد و میآمد . خواهرم که کوچکتر بود و برادرم که دیگر کوچکتر بود اینها حوصله شان سر میرفت مدتیها بنشینند و کتاب گوش بکنند . اینها بلند میشدند به شیطانی کردن و بازی کردن و گاهی دعوا یشان میکردیم آنها را می نشاند یم و بالاخره کتابهای را میخواندیم . من شاید دوازده سیزده ساله بودم که خیلی همانطور که گفتم خیلی بزرگتر از سنم بسدم و پدرم هم مرا نزدیک بخودش میگرفت و غالباً "توى دفترش د و رو برش بودم کاغذها یعنی تلفن های هم بوسیله من میشد . پدرم میخواست بیکی از دوستانش تلفن بزند میگفت؛ پاشو بفلانکس تلفن بکن اینجور بگو، یا دوستها تلفن میزند اگر پدرم نبود میخواستند پیغام بدنهند بمن میدادند برای اینکه میدانستند من کسی هستم که مرتب پیغام هارا میدهم ، و بعدها شروع کردم و دیدم که بعضی از آن پیغام هارا که آنها فکر میکنند این بچه است و نمی فهمد، من میتوانم بهم ارتباط بدهم . مخصوصاً ارتباطهای سیاسی اش را می فهمید ولی بروی خودم نمیآوردم که من اینها را می فهمم . افراد خانه ما که همانطور که گفتم یک محیط آرا می بود ، پدر و مادر من با هم مهربان بودند، خوب بودند هیچ وقت ماندیده بودیم که با هم دیگر دعوا بکنند . یک زنی بود توى خانه ما یک پیرزنی بود که از منزل مادر بزرگم با اصطلاح ارث رسیده بود . معلوم نبود بگویند این سمتیش چه بود، پرستار بچه ها نبود ولی به بچه ها میرسید . گیس سفید هم بود و این چون سنی داشت و از منزل مادر بزرگ پدریم حتی در زمان مثلای "بچگی پدرم در آنجا بود و یا یک وقتها هم بچه را مثلای "بازی میداد

و یا گردش می برد ، برای خودش یک موقعیتی قائل بود دستور میداد ، انتقاد میکرد فلان واينها . و در بچگی من وخواهرم ، مخصوصا "تا وقتیکه برادرم هنوز نبود یا شیرخواره بود این بیشتر باماها رسیدگی میکرد . واقعا " من بايدگويم که خيلي ازنکات اخلاقی و زندگی واينها را آدم از همینها ياد ميگيرد . اينها هستند آدم ميگويند چکار بكن چکار نكن، اين جوري بكن ، چه جوري غذا بخور، نميدانم جلوی کي چه جوري بنشين، چه جوري حرف بزن اينها را بيشتر اينها آدم ميگويند . ومن بعدها که فکر ميکردم ديدم اين زن عجیب استعدادی در تربیت بچه داشت مثل يک روانشناس فقط معلوم نیست روی تجربه و مثلا" همان توی خانه مادر بزرگ هم لابد همین سیستم ها را طی کرده بود . وقتی که برادرم کوچک بود و مايك خورده بزرگتر شده بودیم ومدرسه میرفتیم من حالا ياد میآید میدیدم درست مثل يکنفر متخصص "کینگرد/گاردن" (kindergarten) این بچه را روزها سرش را گرم میکرد، پيش ازاينکه به کودکستان برود وحتی بعداز اينکه از کودکستان برميگشت . يک گوشهء باعجهء يك باع برای بهمن درست کرده بود اسم اين باع را هم گذاشته بود باع "پازهر" يک درخت مو کاشته بودند . بعدها درخت مو بزرگ شد ما انگورش را خورديم بعد لوبیا می کاشتند، گل کاشته بودند نميدانم بعضی گیاهها و سبزی و تربیجهء واينها کاشته بودواين بچه را باينکارها سرگرم میکرد ، خوب اين کاريست که بعدها در کودکستان همانند . بعد اين باسه چرخه اش

سوار ميشد ت
"پازهر" بو
ميکرد که مثا
وحروف ميزد و
آن داستان به
اين جنبه ياد
زودی ماها سر
نمیخواهد بگو
و يك چيزها ئى
بوديم ، بماد
خورده بزرگتر
نگوئيدا ختر جرون . سوب بیوه اسم حام را متلا سايرين بدانندوقرار شد بگوئيم
ما مان . و بله اينرا ميگفتم که بابا و مامان اينجور گفتند . اين آنوقت ديگر
بيشتر به برادرم می پرداخت . ميدانيدکه توی اين خانواده ها داييه هم نقش مهمی
دارد . داييهء من يك زن اصفهانی بوده . که دوسال مرا شير داده بعد روانه اش كردند
رفته و بعدها چهارده ۱۵ ساله بودم يك دفعه آمد که برود مشهد من تهران ديدمش

کتابخانه از

است: تبر

و دیگر هم ندیدمش . دایه . خواهرم را هم زود مرخص کرده . بودند برای اینکه ناخوش شده بود و بعد هم اینترا باشیر گاو بزرگ کرده . بودند . ولی دایه برادرم یک شخصیتی بود . یک زن خیلی لایقی بود و با عرضه و یک کمی هم سواد داشته و این دیگر همانطوریکه بیشتر توی خانواده ها مرسوم بود شیر دادنش هم که تمام شده بود آنجا بود . یک قدری رقابت بین آنها بود و آن زنی که گفت ، آن پیرزن . ضمناً میگوییم این پیرزن اسمش " ام لیلا " بود ولی من که بچه بودم نتوانسته بودم بگویم " ام لیلا " گفتم " او میلو " دیگر اسم این شده بود " او میلو " . تمام خانواده باو میگفتند " او میلو " تا آخر . به حال دایه بهمن ، دایه آقا ، با او میلو رقابت داشتند چون هم او میخواست خودش را بچسباند باین بچه ، این بالآخره دایه بود و دلش میخواست . منتهی دایه چون شوهر داشت هر وقت با او قهر میکرد میآمد خانه ما هر وقت آشتی میکرد میرفت پیش شوهرش ، همیشه آنجا نبود . این بود که " او میلو " وضعیتش محکمتر بود و همیشه بود . یکی از " پرسوناژهای (personages) که من خیلی خوب یادم است ، یکی از شخصیت های توی خانه ما ، یعنی دونفرشان که خیلی اهمیت دارند یکی علی آقاست . که زمان ما خیلی پیر نبودو بعد یواش یواش تا این آخرها یادم است که پیر شده بود . این از جوانیش با پدرم بوده ، هر سفری که پدرم رفته بوده با او رفته بود . پدرم توی وزارت دارای بوده و خیلی ما موریت میرفت در جوانیش ، و این علی آقا هم خودش یک شخصیتی بود توی خانواده . خیلی خودش را صاحب آب و گل میدانست ، همه هم دوستش داشتند و با احترام میگذاشتند و این همه کار بلد بود . هر کاری توی خانه لنگ میشد میگفتند علی آقا بیا یسد . اگر لازم میشد آشپزی هم بلد بود ولی آشپزی نمیکرد . اگر یکجا نمیدانم کار نجّاری لازم بود میکرد ، یکجا یک پیچ مهره ای لازم بود درست کند درست میکردا و این طوری بود ضمناً هم چون طرف اعتماد بود این مارا مدرسه میبرد . مدرسه هم اینطور بود که صبح بچه هارا میبردند ظهر هم میآمدند نهارشان را میآوردند عصر هم میآمدند عقبشان که دوباره برگردانند خانه . ماتوی راه هم با بعضی از هم مدرسه ایها که راه مان یکی بود میآمدیم و یک خورده و یک تکه راه را با هم صحبت میکردیم و میآمدیم و میرفتیم همینطوری که گفت ، حالا اینجا یک خورده با هم دیگر قاطی شد ، نه حالا برویم این شخصیت های خانه را تمام کنیم بعد یک چیز دیگر راجع برای مدرسه میخواستم بگویم . یکی دیگر غیر از علی آقا ، نه نه حبیب آشپز ما بود . نسبته هم سنی داشت ولی زن قوی بود . مثلاً فرض کنید دیگر های بزرگ را بلند میکرد خوب آنوقت جمعیت خانه هم زیاد بود و میگذاشت و اینها خیلی آشپز خوبی بود و چند سالی هم که آنجا بود یادگرفته بود که مطابق سلیقه خانواده ما آشپزی بکند و پرسش هم که حبیب بود گاهی میآمد و میرفت و یک قابلمه گذاشتی چیزی میدادند میبردو خوب اینها سالها میمادند ، بعد برای پرسشان زن میگرفتند

فلان و اینها ، لازم بود که به آنها رسیدگی بشود . علی آقا دو تا هم دختر داشت . یکیش همسال من بود و یکیش یک قدری از من بزرگتر و اینها خیلی هم بازی ما بودند می آمدند غالباً " و بازی می دردیم و اینها . دختر بزرگ استعداد درس خوانیدن داشت . اینها شش کلاس که درس می خواندند ، چون مدرسه ابتدائی درایران آن موقع مجانی بود و مدارس دولتی بود ، دیگر پدرشان اینها را بعداً " نمی فرستاد مدرسه . این دختر بزرگ که اسمش بتول بود خوب درس می خواند ، پدرم گفت که این بباید مدرسه زردشتی و گفت که شهریه اش را ما ها بدھیم یعنی روی مال ماهابده . برای خاطر این بتول آمد مدرسه زردشتی ، یک کلاس از من پائین تر بود درنتیجه کتابهای من با و میرسید و خیلی دختر با استعدادی بود ، متین و اینها و درس خواند و دیپلم گرفت و بعد هم گویا رفت تحصیل کرد لیسانس گرفت . دو سه نفر هم بودند که اینها می آمدند و میرفتند ممکن بود عوض بشوند که بعدها بعضی هایشان بودند که سالهای یعنی سی سال چهل سال توی خانواده مامانندند . می آمدند مثلاً " برای رختشوئی و کارهای معمولی و این جور چیزها . مثلاً " باغبان بود که ممکن بود عوض بشود یا یک وقتی عمومیم که فوت کرد پسرعمومیم بالله اش منتقل شد بخانه مسا . چون پدرم قیم او بود ، پسرعمومیم هم یک سال از برادرم بزرگتر بود با هم دیگر هم بازی می شند و آن لله هم تقریباً " به روی اینها میرسید . پیشکاری بود و اینها . خوب گفتم که یک خوردگی بیرونی و اندرونی بود . با وجودیکه خیلی پدرم مقید نبود ولی خوب نمی شد که بکلی دیگر ، مثلاً " پدرم نمی توانست که همه پذیرایی های مردها را توی خانه بکند . یک اطاق در همین ساختمان اصلی خانه مان بود سابق ، که دفتر پدرم بود و خیلی وقتها می همان هایش را آنجا داشت . بعد که مها بزرگتر شدیم و لازم شد که یک خوردگی اطاق هارا بیشتر بما بدهند ، یک ساختمان کوچکی طرف کوچه کردند که طبقه بالایش یک اطاق بزرگتر و یکی کوچکتر بود که دفتر و کوتا بخانه پدرم بود . آنجا پذیرایی می کرد . طبقه پائین هم در زیر یک گلخانه کوچک بود گفتم پدرم هم خیلی گلبار بود و زیرش هم یکی دوتا اطاق بود یکیش مال آن باغبانی بود که شبهای آنجا می خوابید و یکیش هم مال آن مردهایی که روزها هر کدام یک کارهایی بودند ولی می بایست یکجا داشته باشد که بنشینند و هار بخورند و اینها ، و اینهای را که می گوییم بگذرد بعد بگوییم ، بعد شما یا داری کنید که یادم نرود .

سؤال : بله شما راه مدرسه را می فرمودید .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله ، پدرم مقید بود که ماحتماً " بباید برویم مدرسه .

آنوقت اولاً" میدانید که زیاد اتومبیل شخصی واینها هنوز نبود . درشکه هم دیگر کسی نگه نمیداشت آن زمان هم گذشته بود که دیگر درشکه کسی نگه بدارد و اگر آدم میخواست که سواره برود مدرسه ، درشکه کرايه بود . وما روزهایی که فقط با دو باران شدید بود اجازه داشتیم با درشکه برویم . درشکه کرايه میگرفتندما را میبردند مدرسه یا با درشکه میآمدند و میآوردندمان خانه . قیمت یک کورس درشکه هم آن موقع دو قران بود . دوریال آن موقع هنوز ریال نبود دو قران بود . بعدها هم اگر اتومبیلی مثلًا در اختیار پدرم بود بمناسبت سمتش ، مثل زمانی که وزیر پست و تلگراف بود ما اجازه نداشتیم با آن اتومبیل رفت و آمد بکنیم . اگر هم لازم بود سوار بشویم برایمان درشکه کرايه میکردند ، و یکی اینکه دلش میخواست ماهای بزندگی تجملی عادت نکنیم . کرارا" میگفت بما درم ، میگفت این چیز را خریدن چیز را نخر اینها بعد عادت میکنند و بعد اگر یکروزی اینها نباشد برایشان سخت میگذرد . نباید زیاد عادت بکنند به بسیاری از مظاهر آسایش و تجمل واینها . اتفاقاً" این حسی که خودم را به سختی عادت بدhem در من hem بود . یا شاید به تبعیت از این افکار پدرم بود . گفتم که اطاقها راتازه شب روشن میکردند و ما اول شب دور کرسی بودیم ، پس درنتیجه اطاقی که من و خواهرم میخوابیدیم سرد بود . من میرفتم آنجا می نشستم یک مدتی ، تمام وقت hem که توی آن اطاق نبودم . یا اینکه میخواستم چیز بخوانم یا کاری بکنم مخصوصاً" ، مثلًا" نمیگفت بیایند و بخاری آنجا را روشن بکنند ، یا یک وقت یکی میرسید میگفت : "ایوای مهری خانم چرا توی اطاق سرد نشستیید" می گفتمن نه ، میخواستم خودم را عادت بدhem با آن سرما ، که زیاد با صلح نازک نارنجی نباشم . یا در خیلی موارد ، یا یک جای راحت مثلًا" خوابم خیلی وقتها تابستان واینها که ولو بودیم خیلی وقتها میشد که آدم یکجایی فقط یک شمد پهن میکرد و میخوابید واینها ، مقید نبودم ، نمیخواستم که زیاد برای بیللاق ، بکنم . من الان از تابستان گفتم . تابستانها میرفتم جعفرآباد برای بیللاق ، همانطور که میدانید خیلی ها میرفتند . خوب تهران خیلی گرم بود بعدhem آنوقتها که سرگرمی برای بچه ها نبود وقتیکه مدرسه تعطیل بود واقعاً" بچه ها را چکارشان بکنند . بهر حال ، اتومبیل که نبود و نمیرفت خودمسافرها با درشکه میرفتند ، نمیدانم چقدر طول میکشید شاید دو ساعت اینقدرها طول میکشید تا آدم از شهر میرفت به جعفرآباد ، بالای پل تجریش . من یادم است وقتی بعضی از اثاثیه خانه را میخواستند بفرستند گاری میگرفتند بعضی از اثاثیه را با گاری میفرستادند ، بعضی از چیزها هم که شکستنی بود با طبق کش که اینها را از شهر سوار میکردند و میفرستادند طبق کش صبح زودتر میرفت ، آنها زودتر میرفتند ، خودمان هم دیرتر میرفتیم . یک دفعه ، یادم است یک درشکه جلوی خانه ما چون این ، همین خیابان سرپل هست که از پل تجریش میرود به جعفرآباد ، اینجا بود یک خورده بالا ، خیلی بالا نه ، همین

نحو

خانه بود آنجا چون پائین آن،
یمی را ساختند و دیگر خانه شده
اده شد آمد آب بخورد، چه شد!
ن رو دخانه چلوی خانه مابود.
ب تابستان آنجا خیلی خوب
و بازی میکرد واينها و سالهاي
هائی که توی مدرسه ياد
پ ر ارهای خانه را مابکتیم که

با صطلح اين حس رانداشته باشيم که مانباید اينكار را بکنیم . مثلا" مهربی اتو
بلد است یانه ؟ بله . لباسهای خودمان را اتو میکنم خوب یک شلوار هم برای من
اتو کن ببینم چکار میکنی . یا اينکه توی مدرسه خوراکی ، آشپزی چه يادگرفتید
يکدفعه درست بکنيد . یادم است يك وقتی خواهرم يك ژله انار آمد درست کرد . نمی
دانم ژله اش کم بود چه بود پخچال واينها هم که آن موقع نبود . اين ژله را
گذاشت توی آب قنات ، توی يك ظرفی و توی آب قنات ، اين اينقدر ماند مانند میگرفت .
هرکسی میآمد و میرفت و میگفتند اين چه هست . عمومیم میآمد و میرفت میگفت اين
چه هست ، میگفتند مهین خانم ژله پخته ، باز میآمدند يکدفعه گفتند بابا اين
ژله پس کی میگیرد ، بالاخره نگرفت . ولی خوب ، گاهی هم يك نمونه هائی درست
ميکردیم از کارهای که توی مدرسه ياد گرفتیم واينها میخواستند تشويقمان بکنند .
وقتی که بچه تر بودیم خوب يادم است آنجاها همه مزرعه بود دیگر . پشت منزل ما
مزرعه بود گندم میکاشتند واينها مال روستایی ها بود . اينها وقتی که گندم را
خرمن میکردند ، خوب همیشه يك کسی را می نشانند روی آن گاو آهن . يادم است من و
خواهرم میرفتیم آنجا خوشحال بودیم اينها هم اجازه میدادند ما بنشینیم روی آن
گاو آهن و مدتھا میچرخیدیم واينها و ازاينکار تفریح میکردیم . يکی از خاطراتم
اینست که خوب خیلی از جاها در اطراف تهران مار هست ، توی باغ ما هم مار مکرر
دیده شده بود ولی ما نمی ترسیدیم . يک کردنی بود تما مش تمشك . تمشك هم میدانید
که وقتی که بزرگ میشود خیلی توهمند می پیچد و من و خواهرم هم میرفتیم آن تو
تمشك بچینیم و بخوریم . آن با غبان داد میزد نروید آن تو مار دارد ، ما هیچ
گوش نمیکردیم . یا مثلا" میرفتیم سرجا لیز خیارش . خوب یعنی نه اينکه مال خودش
باشد ، چيزیکه مال خودش بود سرو قتش نمیرفتیم ولی خوب چیزی بود که مال خانه بود .
میگفت آخر نچینید من میخواهم اينها بزرگ بشود و چه بشود و بیاورم . ما گوش
نمیکردیم خیارهای کوچولو را می چیدیم و میآوردیم . يک وقتھا ، يکدفعه هم بود که
این باغ را بیل زده بودند ، اينها يك کارهای کرده بودند مثل اينکه به لانه مار
دست خورده بود . بچه مارها ولو شده بودند . شبها هم خوب قالیچه پهن میکردند

اوایلش ، يع
دست راست فرق
اینها ، واي
اسبکه تا ،
اینهم يکی از
بود دیگر ، ش
بالاتر ، سالم
گرفتید بکنید

همه روی زمین می نشستند دیگر اینقدرها کسی مقید نبود که روی صندلی بنشیند . خوب صندلی هم بود برای موقعی خدا خوردن واینها ، یک وقتها میدیدیم که این بچه مارها ولو شدند آمدند چرا غم که روشن میشد ، البته چرا گهای نفتی بود دیگر و بچه مارها ولو شدند . مثلا" یک وقت یکی نشسته بود میدید یک چیزی توی شلوارش دارد میرود؛ از پایش میرود بالا میدیدند بچه ماراست . واینها را می کشند . یادم میآید که یک مار بزرگتر بود که پیش از ظهر کشتند وما شنیده بودیم که مار راه ر موقع روز بکشند تا آفتاب غروب نکند نمی میرد . من و خواهرم میخواستیم برا یمان ثابت بشود که ناینجور هست یا نیست . نشستیم بالای سراین مار از پیش از ظهر . حالا ظهر شد و صدای کردند بیاشید نهار بخورید ما دویدیم ورفتیم ونها را تندخوردیم و برگردیم که ببینیم این مار مرده یانه . نه هنوز تکان میخورد بالاخره مدتی ماندیم و آمدند بردنما ، نمیدانم کجا باید میرفتیم و فلان واینها ونتوانستیم تا آخر، تا موقع غروب بنشستیم و ببینیم که مار زودتر مرد یا کشید به غروب آفتاب .

سؤال : ببخشید از لحاظ مذهبی شما را مجبور میکردند نماز بخوانید ، روزه بگیرید .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : ابدا" ، ابدا" و اتفاقا" ما چون میدیدیم که همه آن " اوملو" و پرستار و دایه واینها نماز میخوانند ما هم دلمان میخواست . ما هم گاهی یک نمازی آنها یا دلمان داده بودند گاهی هم میخواندیم . مخصوصا" دلمان میخواست توی ماه رمضان روزه بگیریم . آنوقت پدرم اجازه نمیداد میگفت اینها بچه اند روزه گرفتنشان چه هست .

سؤال : خودشان روزه میگرفتند پدرتان و ما در تان .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه خیر ، پدر و مادرم نمیگرفتند ولی بقیه اهل خانه میگرفتند . آنوقت ما میدیدیم که اینها چون کارتازه ایست دلمان میخواست بالاخره یک روز در ماه رمضان اجازه میدادند ما روزه بگیریم . ما آن روز را روزه میگردیم و دیگر غروب که میشد پدر و مادرم می نشستند و خوارکی های خوب برای ما گذاشته بودند و آنها لاید دلشان شور میزد که ما گرسنه ماندیم ماحتما" میخواستیم صبر کنیم تا توپ در برود بعد مامانم میگفت که خوب حالا دیگر موقع افطار شده بخورید، می گفتیم نه تا توپ در نرود نمیخوریم ، نمیخواهیم روزه ماحرام بشود و صبر میکردیم تا توپ در برود مثلا" یکی دو سالی سالی یکی دو روز ما اصرار کردیم بما اجازه دادند مثلا" شب احیا، با اینکه خیلی دور و برمان مخصوصا" همان مادر بزرگ مادری خیلی معتقد بود بمراسم مذهبی ، خودش هم نماز نمیخواند ولی نذر و شُمله زرد

پختن و حلوا پختن و شمع قدی توی تکیه آسیدهاش فرستادن واين چيزها را من از
چگی توی خانه او خيلي دیده بودم . يادم است يکدفعه ديگ های بزرگ که ميگذاشتند
برای شله زرد پختن ، ماها چند نفر دورو بر اين ديگ بوديم . يکی هم ميزدو يکی
چکار ميکرد و من هم خوب آنجاها ولو بودم مثلًا " شاید ده دوازده سالم بود . يکی
از دائي هایم عکس انداخت و خيلي عکس جالبی شده بود . اين منظره ديگهای شله زرد
همه دورو برش و اينها . يکدانه ازاين عکسها را فرستاد برای دائي کوچک صادر
هدايت که در پاريس تحصيل ميکرد . خيلي خوش آمده بود نوشته بود که چقدر عکس
جالبی بود ومن فکر کردم اين جالب است برای اينکه آدم بدده کارت پستالش کند .
ولی چون خوب ما درش و اينها توی عکس بودند ، نداده بود ، خيلي خوش آمده بود نوشته
بود اين برای کارت پستال کردن خوب است . خوب خيلي ازاين جور چيزها را من دیده
بودم . مثلًا " نزديك عيد که ميشد دوشه جور سفره می انداخت مادرم " . يک سفره
شب جمعه ، مادر بزرگم مطروم . يکيش سفره شب جمعه آخرسال بود ، يکيش
سفره حضرت خضر بود ، توی يک اطاق اينها را ميگذاشتند درب را می بستند کسی حق
نداشت بيايد و بروند و فلان و اينها . من دیده بودم اين سفره هارا . يکدفعه دوتا
از دائي هایم کار بانمکی کردند . اين سفره حضرت خضر يکروز صبح رفتند و دیدند
جای يک پنجه اي روی قا ثوت است . اي واي بياييد و بروند و فلان و اينها واين قا ثوت
و نذرخانم قبول شده و حضرت خضر آمده و اينها و بيا و برو و فلان و اينها واين قا ثوت
را خورده خورده بهمه دادند چون تبرک بود و يک وقتی ديدم که دو تا دائي های من
دارند از خنده غش ميکنند هم دائي کوچک و دائي وسطی ام محمودخان هدايت .
ما در بزرگم گفت چه هست اينها زيادي دارند می خندند قضيه چه هست ، نکند يك
چيزی زير سراينها باشد ، خاله هایم گفتند بله اينها زير سراينهاست . رفتند
دست گذاشتند روی قا ثوت . ازاين جور چيزها هم خوب پيش ميآمد . اينها مسخره
ميکرند و ميخندند ما در بزرگ ميگفت استغفار الله اينها کفر ميگويند . قدیم می
گفتند آدم بچه پيدا ميکند که گوينده لا اله الا الله بشوند ، ببين بچه های من چه شدند .
همه شان خراب از آب در آمدند .

سؤال : ببخشيد پدرشما از فاميل قاجار است ديگر .

خانم مهرانگيز دولتشاهی : بله

سؤال : شما اين مسئله را هيچ حس ميکردید هيچ اثری روی شما و توی محیط خانوادگی
تان گذاشت ؟
خانم مهرانگيز دولتشاهی : ابدا ، برای اينکه درست توی خانه ، ما خيلي از تشریفاتى

که توی خانه خیلی از شاهزاده ها بود ، نبود ، مثلاً" من یادم است خانه عمومیم ، با و تعظیم میکردند و با و حضرت والامیگفتند واینها ، نه ، توی خانه ما بپدرم همه آقا میگفتند مثل همه خانه ها . اصلاً" یک لیبرا لیسم عجیبی در پدرم بود . خیالی لیبرال بود خیلی ترقیخواه بود ، بهمین دلیل هم نسبت بدخترها اینجور بود . در بقیه افکارش هم همین جور بود . مثلاً" پدرم از اول بار رضا شاه ، اصلاً" پیش از اینکه شاه بشود آشنا بود و دوست بود و با و هم عقیده داشت . اولی هم که دربار رضا شاه درست شد سه چهارنفر یا چهار پنج نفر بیشتر نبودند که دربار رضا شاه را شروع کردند و پایه گذاری کردند . سه تایشان از دولتشاهی ها بودند یکی نصرت الدوله فیروز بود که بعدها میانه اش با رضا شاه بهم خورد . وبعد یک مدتی پدرم .

سوال : اسم کوچک پدرتان .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : محمدعلی میرزا فامیلش هم دولتشاهی و ، لقبش هم مشکوه الدوله بود ، و بعد چند دوره پدرم وکیل بود . آن زمان فقط دوتا رئیس تشریفات بود در دربار . بعد دیگر تیمورتاش آمد و دربار دیگر کاملاً" دست او بود . در واقع یک شخصیتی بود که هم وزیر دربار بود هم تقریباً" نخست وزیر . دوتا رئیس تشریفات بود در دربار یکی تشریفات خارجی یکی تشریفات داخلی . تشریفات داخلی عمومی بزرگ بود تشریفات خارجی قره گزلو بود ، امیر نظام قره گزلو بود بعدها فوت پدرم . بعداز فوت عمومیم ، رضا شاه پدرم را خواست که برودجای او و رئیس تشریفات بشود که دوباره آمد توی دربار . یکسال و نیم دو سال آنجا خیلی نزدیک بود بر رضا شاه . و یکی از چیزهایی که پدرم تلقین میکرد بر رضا شاه مسئله چادر بود پیش از او تیمورتاش بود که همیشه این را میگفت و تذکر میداد و بعداز او هم پدرم بود . رضا شاه خیلی علاقه داشت که راجع به ناپلئون چیزهایی بداند . خودش که فرانسه نمیدانست . آنوقت پدرم کتابهای راجع به ناپلئون میخواند شبها ، روزها برای رضا شاه تعریف میکرد سرگذشت ناپلئون را یا بعضی کتابهایی که راجع با ونوشته شده واینها . در مورد چادر تامدی رضا شاه تعلل داشت . یک آدمی بود که خارج هم نرفته بود و ندیده بود ، برایش غیر قابل قبول بود که چطور میشود اینکار را کرد . یکدفعه بنظرم در جواب تیمورتاش گفته بود چون یک مدتی پدرم و تیمورتاش هردو توی دربار بودند پدرم توی دربار بود که تیمورتاش را معزول کردند ، بنظرم تیمورتاش بوده که اصرار میکرده و میگفت که این جزو ترقیاتی است که برای مملکت لازم است . رضا شاه گفته بود خیلی خوب اگر واقعاً" این امر لازم باشد ، و یک روزی لازم باشد که همه زنها چادرشان را بردارند من

هردو تا زنها یم را طلاق میدهم .

سؤال : رضا شاه گفته بود

خانم مهرانگیز دولتشاهی : اینطور اول طرز فکرش بود . وقتی رفت ترکیه و دیدکه نه عیبی ندارد واينها ، نظرش عوض شد . ولی آنوقتی که او از ترکیه برگشت مثل اينکه يك هفته بعدش پدرم سکته کرد و فوت کرد . خيلي رضا شاه بپدرم علاقه داشت . خيلي ها ميگفتند که هيچکس توی چشم رضا شاه اشك نديده بود که آنروز ديد . بهر حال برگردیم به مطلب ، البته اينهم خودش يك مسئله ايست من يك چندتا خاطره هماز رضا شاه میتوانم برايتان بگويم .

سؤال : بله بفرمائي

خانم مهرانگیز دولتشاهی : برای اينکه میدانيد دخترعموی ما آخرین زن رضا شاه است . و خوب خيلي وقتها مادرم خيلي ميرفت آنجا چونا خودش مادرش خيلي زودفوت کرده بود ، مادرم خيلي ميرفت با و سر ميزد واينها خوب يك وقتها ماها هم ميرفتيم . مثلا " غالبا " ما از صبح که ميرفتيم ديگر عمری همه ميا مدنده چون غروب رضا شاه ميا مدد توی اندرон ديگر کسی نمي ماند آنجا .

سؤال : ببخشيد زنهای رضا شاه همه با هم زندگی ميکردند یا نه ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه ، جدا . میدانيد که اولا " که بيشترشان که در يك موقع نبودند . زن اولش که مرده بود بعد خانم تاج الملوك را گرفته بود که مادر اعليحضرت باشد ، عليا حضرت ملکه مادر . بعداز آن ، زمانیکه آن خانم زنشان بود . هنوز هم شاه نشده بود . خانم ملکه توران نوه مجدالدوله را گرفت که مادر شاھپور غلام رضا باشد و هنوز او آن بجه را آبستن بود که طلاقش داد . بعد آنوقت دخترعموی مرا گرفت که آخري بود منتهی اين دوتا ديگر در يك زمان بودند . منتهی خوب حالا بهر دليلی که بود رضا شاه در الواقع زندگی نميکرد با آن خانم اولش . زندگيش اينجا بود .

سؤال : ايشان هم در دربار زندگی ميکردند يا يك خانه داشتند در کجا بودند ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : کي ؟

سئوآل : دخترعموی شما ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله بله برای اینکه در واقع خانه رضا شاه آنجا بود، توی همین کاخهای خیابان سپه ، مثلاً "دفتر واينها که بعد هم دربار شد طرف خیابان سپه بود درش این خانه ای که با صلاح اندرون رضا شاه بود درشتی خیابان پاستور میشد یا پاستور میشد یا یک خیابان بین پاستور و سپه . الان یاد نیست . و این خانه ای بود که سابق مال سالار لشکر فرمانفرما یا پسر فرمانفرما بود . (پایان نوار یک آ)

شروع نوار ۱ ب

يعنى که بین دفتر رضا شاه و منزلش چند قدم فقط فاصله بودکه پیاده میآمد اينجا . از بیرون لازم نبود که بیايد . و حالا عصر بود و نزدیک غروب بودواينها مادیگر اينظرفها نمیآمدیم که بعد ديگر شاید مامانم هم خدا حافظی میکردم میآمدکه ما برویم و ملکه عصمت الملوك هم میرفت حاضر میشد که از رضا شاه استقبال بکند ، من اين پائين ، نميدانم رضا شاه زودترآمد ، تو بود ، چه بود ... من اين پائين از زيرپله اينظرف ميدويم ميرفتم جلو ، از زيرپله يكدفعه رضا شاه درآمد . من همین جور ایستادم و میخواستم در بروم . گفت باش ببینم ، تو کی هستی ، چرا در میروی . من ایستادم ، گفت مگر از من میترسی گفتم نه خير .

سئوآل : شما چند سالستان بود آنوقت ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : گمان میکنم ۹ سالم بود . گفت مگر از من میترسی گفتم نه خير ، گفت تو کی هستی ، گفت دختر مشکوّة الدوله ، گفت ، ها ! دخترمشکوّة الدوله خيلي خوب بارک الله ، رد شد . يكدفعه هم پيش از اين که شاه بشود ، آن سالی که ديگر مقدمات سلطنت تقریباً " فراهم بود . احمد شاه قرار بود برود بمسافرت . قرار بود برای معالجه یا هرچه بود برود به خارج ، که خوب خيلي ها ازا و بدرقه کردند و رضا شاه هم که آن موقع لابد رئیس وزراء بود و نخست وزیر بود رفت تا بندرپهلوی ، يعنى آن زمان بندر انزلی ، و بدرقه اش کرد . وقتی که سردار سپه برمیگشت یک پیشواز فوق العاده ای از او کردند طرفدارها یش ، که این خودش نمونه این بود که ديگر حالا همه کاره این آدم است ، و تا قزوین رفتند پیشوازش . از جمله پدرم هم رفته بود پیشوازش . خوب آنوقت هالابد زمستان بود و بالاپوش ها چيز نبودو اتومبیل ها گرم و این چیزها که نبود ، پدرم هم سرماشیدی خورد و آمد و ذات الریه کرد ، ذات الریه شدیدی کرده بود که من یادم است ، البته درست یادم نیست ولی

یک چیزی مثل خواب یادم است که یک همچو ناخوشی توی خانه بود که حالا بعدها میگویند که چقدر سخت بود و فلان و یکشی لقمان الملک گفت که من نمیدانم یکی دوتا آمپول را میزنم اگر تا صبح رساند نجات پیدا کرده و الا هیچی واينها . بعدها پدرم میگفت که یک عاملی که من را خوب کرد این بود که اختر همیشه باروی باز بمن نگاه میکرد حتی لبخند میزد، فکر میکردم پس حال من بدنبیست، اگر حال من بد بود او این جور نبود . این بود که مامان واقعا" با یک استقامت فوق العاده‌ای پرستاری کرده بود . آنوقتها هم که پرستار واينها که نبود . پرستاری را خود خانمها میکردند دیگر . بله سردار سپه می‌شنود که پدرم سخت مریض است ، یکروزی دیدیم همه اهل خانه ریختند بهم و دویدندواينها و گفتند که سردار سپه آمده . مامان از بالا نگاه کرد دید سردار سپه توی حیاط ایستاده ، هم دویدند و رفتند و مامان از اطاق رفت بیرون و آمد بالا و فورا" عموجانم را خبر کردند که او هم باید و عموجانم رسید ، همینطور ایستاده احوالپرسی میکند و باباجواب میدهد بعد میریزند و تعارف میکنند و میگویند بفرمائید و او میگویدنه دیگر، همان ایستاده چند دقیقه احوالپرسی کرد و رفت . این یک خاطره‌ای بود که ما از رضا شاه داشتیم . یکی دیگر این بود که همین سالهایی که من سالهای آخر دبیرستان بودم که میگفتم میخواهم بروم واينها . یک روز که پیش رضا شاه صحبت چیز بودواينها صحبت تحصیل و فرستادن بچه ها واينها بوده ، رضا شاه میگوید پسرت چند ساله شد موقع خارج رفتن واينها يش هست يانه ، گفته هنوز بچه است ولی دخترم دلش میخواهد که برود خارج و تحصیل بكنند بعد پدرم گفته بود نه چرا قربان ، خوب اول پسرها باید بروند و تحصیل بكنند بعد پدرم گفته بود نه چرا قربان ، خوب دخترها هم حق دارند که تحصیل بكنند و بالاخره " دولویه " (develope) بشوندواينها . آنوقت رضا شاه یک فکری کرده بود و گفته بود خوب بله چرانه . پدرم گفته بود بله دخترم خیلی اصرار دارد چون بزودی دیپلمش را یکی دو سال دیگر میگیرد و ازحالا دارد بامن شرط و بیع میکند که بفرستیمش برای تحصیل .

سئوآل : شما که توی یک همچنین محیطی بزرگ شدید فکر میکردید که فرق دارید با بقیه یعنی که بقیه اینجور نیستند و شما مزیتی دارید .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه ، حس مزیت نیست،اما خوب ببینید مثلا" ماتوی مدرسه بودیم میدیدم ماتوی مدرسه آمدیم دخترهای دیگر هم آمدند . پدرهای آنها هم پس روشنفکرند که آنها را هم فرستادند . من یک دوستی داشتم که پدرس قفقازی بود و ترک بود از اعیان قفقاز بود که بعداز " رولوسیون " (revolution) فرار کرده بودند ، از ایرانیهای قفقاز، امیر منظم حمزی، دخترش لوسا خانم حمزی از

بچگی با هم همکلاس بودیم و دوست بودیم واینها . آنها توی خانه شان یک خورده سختگیری بیشتر بود . در عین حال که خوب آن پدر هم دخترها یش را مدرسه میگذاشت و میخواست که درسخان را تمام بکنند ، برایشان معلم پیبانو میآوردواینها . یک مقدار روی سیستم تربیت‌های فرنگی و آنچه که از روسیه واینها با خاطر داشت با بچه‌ها یش رفتار میکرد . اما یک مقدار سختگیری بیشتر میکرد . مثلاً این سال‌های آخر مدرسه که من خاطر جمع بودم که پدرم مرا میفرستد به اروپا همه اش با همیگر فکر میکردیم که یک جوری پدر اورا هم راضی کنیم که دخترش را بفرستد و ما هردو مان با هم برویم ! اینطوری نبود . البته توی مدرسه خیلی با سایرین صحبت از اینکه اروپا بروند نبود . من هم آن را توی مدرسه خیلی نمیگفتم ، نه ، هیچ این فکر برای من پیش نمیآمد که اینها یک مزیتی است که ما داریم چون خیلی‌های دیگر را میدیدیم که مثل ما هستند . اینطور نبودکه واقعاً "ما تک باشیم . آن دورانی که رفتن اروپا خیلی نادر بود و یک خورده جلوتر از ما بود . مثلاً زمانی که امثال خانم ایران اعلم رفته بودند تحصیل بکنند چون او مثلاً یک ده دوازده سالی جلوتر از ما بوده دیگر . او خیلی بیشتر نادر بوده ، خوب مثلاً خانمهای مثل عصمت‌الملوک دولت‌داد ، خانم دیگری هم بود که عضو جمعیت‌ما بودو از موسسین جمعیت بود .

سؤال : مثلاً خود خانم صدیقه دولت‌آبادی

خانم مهرانگیز دولتشاهی : صدیقه دولت‌آبادی آن که خیلی هم دیگر جلوتر بود . او از خانواده روحانیون بود و اینقدر پدرش روش‌نگر بوده وهم اورا فرستاده بود اروپا وهم در خود ایران هم قبله " برای پیشروی زنها چقدر کار کرده بود مخصوصاً در اصفهان .

سؤال : با وجود اینکه شما میخواستید بروید اروپا و پدرتان هم مصمم بودهیچ مسئله خواستگاری و شوهر دادن شما واینها پیش نیامد ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : تا پدرم زنده بود نه ، اولاً " که من ۱۵ سالم بود تازه . واصلًا " میگفت ابداً " این بچه‌ها زودتر از بیست سالگی نباید شوهر بکنند . بمحضی که پدرم فوت کرد ...

سؤال : شما چند سال تان بود ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : من ۱۵ سالم بود البته یک خورده این فکرها دور و بر

ما پیدا شد و برای اینکه اولاً" که پدر بزرگم که اهل اینکه بخواهد مرا فرنگ بفرستدواینها نبود . اتفاقاً" این مرحله را من باید برایتان بگویم . صرکنید من یک نگاهی بکنم ببینم چیزهاشی که قبل از این بود : پدرم خیلی جوان بود وقتی که سکته کرد و فوت کرد چهل و هفت سالش بود . من ۱۵ سالم بود و همان سال من دیپلم متوجه را گرفتم حالا تعجب میکنید که چطور با این زودی ، بله . یکی اینکه از اول من درس خوانده بودم وقتیکه وارد مدرسه شدم رفتم کلاس دوم با وجود اینکه شش سالم بود . بعد یکبار هم آن وسط کار دوکلاس یکی کرده بودم، جلو بودم تسوی کلاس . من و همان دوستم لوسای حمزه خیلی جلو بودیم از سایرین . دو تا ای در تما م دوران تحصیل دوکلاس یکی را هم با هم میکردیم و اینها ، و مارا اوایل کلاس هشتم بعد از یکی دوماً هی که بودیم معلمها با هم صحبت کردند و با مدیر مدرسه و گفتند قوه اینها بیش از کلاسی است ، ببریم آنها را کلاس نهم ، برند کلاس نهم ، یکی هم این . یکی دیگر اینکه آنوقتها دیپلم مدرسه را دخترها سال یازدهم میگرفتند اصلاً" ما کلاس دوازدهم نداشتیم آن موقع . برنامه مدرسه دخترانه خیلی کمتر بود . طوری که من خاطرم هست ریاضی ما در کلاس یازدهم باندازه ریاضی پسرها در کلاس نهم بود . البته یک مقدار روانشناسی و تربیت بچه و تدبیر منزل و خیاطی و اینجور چیزها هم توی برنامه ها بود ، از آنطرف از ریاضی و فیزیک و شیمی و اینها یک خورده کمتر بود . من یادم است کلاس یازدهم که بودم، معلم ما خیال میکنم فوت کرده خدا رحمتش کند میرزا محمد نراقی بمن درس اضافه میداد چون خوش میآمد میدیدکه من یادمیگیرم و علاقمندم . یکروز یک مسئله هایی بمن داد، چهارتا مسئله داد و گفت که من این را بکلاس دهم پسرها دادم حالا ببینم ، گفت برو ببین کدام را میتوانی ، من فردا یش که آمدم گفت مسئله ها را حل کردن گفتم بله ، گفت چندتای آنرا گفتم هر چهارتا را، گفت هر چهارتا را حل کردن ، گفتم بله . گفت من این را بکلاس دهم پسرها داده بودم . بنظرم من آن موقع دهم بودم . بعد این مرا تشویق میکرد ، بمن اضافه درس میداد . کلاس یازدهم که بودم گفت یک کار بکن ، من یک مقدار دیگر هم بتو درس میدهم فیزیک شیمی و اینها میخوانی سال دیگر تقاضا بکن که بروی برنامه پسرها را امتحان بدھی و دیپلم دوازده پسرهارا بگیری . خیلی دلم میخواست که اینکار را بکنم ، و میخواستم که خودم را برای این آماده بکنم . بس که هم این معلم مراتشویق کرده بود من دلم میخواست بعد از اینها ، چون واقعاً" حالا معلم ادبیات و فارسی و عربی اینها میگفت که این خیلی در این قسمت خوب است ، انشاء و اینها اگر خوب کار بکند ، خیلی خوب میشود . معلم ریاضی هم همین را میگفت . من خودم آن موقع بیشتر علاقه بریاضی داشتم و دلم هم میخواست بعد از این هم اگر تحصیل میکنم توی همین رشته ها باشد . مثلًا" یک خورده سرو گوش آب داده بودم که چه میشود تحصیل کرد در رشته ریاضی . همین آقای نراقی بمن

گفته بود مثلاً" نجوم . من فکر میکردم خیلی هم خوب است . من بعدا زاین مثلاً" نجوم تحصیل میکنم . سرچه بود که میگفتم ؟

سوال : میفرمودیدکه پدرتان فوت شد و شما

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله آنوقت ، من در انتظار این که یا کلاس دوازدهم را بخوانم مطابق پسرها امتحان بدhem یا اروپا بروم واينها که چند هفته بعدا زاین که ما امتحان نهائی را دادیم در وزارت معارف ، پدرم فوت کرد ، واين واقعاً" یک ضربه بزرگی بود توی زندگی من . برای اينکه اولاً" آن سن را درنظر بگيريم ، بعد با تمام آن آمال و آرزوهاي که من برای آينده داشتم ، که اجرایش فقط با وجود آن شخص میشد . دیگر هیچکس نبود که عقیده داشته باشد که من آنکارهای را که میخواستم بکنم ، بکنم . مثلاً" من تعجب میکردم بعضی از قوم و خویشها که زمان پدرم با من حرف میزدند یا یک امتحانی از من میکردند واینها . رویشان را میکردند بپدرم میگفتند بله این خیلی با استعداد است واینها . حتماً" بگذارید این تحصیل بکند . این یک چیز خوبی میشود . حالا که پایش رسیده بود میگفتند دختر میخواهد چکار کند بالاخره باید شوهر کند . این آخرها بپدرم میگفتند خوب دیگر شوهر میکند بچه پیدا میکند یادش میرود این حرفها ، ولش کنید . درست حرفها يشان را عوض کرده بودند . پدرم حرفش را عوض نکرده بود تازنده بود . و واقعاً" چونکه من هم ببینید همه این چیزهاي که میگوییم که در بچگی داشتم در واقع مره‌ون وجود پدرم بود ، یکدفعه یک ضربه بزرگی بود برای من . مثل اينکه مرا از آسمان بیندازند زمین . خوب در آن سن هم که یک دختري خیلی حساس است نسبت به یك همچنین واقعه ای ، خیلی ، از قرار معلوم خیلی غصه دار و پژمرده و اينها شده بودم . توی تابستان بود مدیر مدرسه ما ن خانم عفت خانم سمیعیان ، آمده بود دیدن . چون توی تابستان هم همه پخش و پلا بودند ما جعفر آباد بودیم وقتی که این اتفاق افتاد . آنوقتها هم که اینقدر اتومبیل و اتوبوس واینها نبود مثلاً" چندین روز فاصله میشد تا یکی باید واینها . آمده بود دیدن ما مان واینها وضع مرا که دید رویش را کرد به ما مان گفت خوب حالا مهری چکار میکند مامان گفت هیچ نمیدانم همه اشنوشته غصه میخورد اینها و ازنظر او خیلی بداست . مدرسه‌اش هم که تمام شده گفت که اجازه بدھید من ببرمش مدرسه آمریکائی ، ما مان گفت هر کار صلاح میدانید بکنید . صبر کردیم و تعطیل تابستان تمام شد و آمدیم شهر و میس لوثیز که آن موقع نمیدانم ناظم مدرسه بود ، چه بود ، بهرحال از معلم های مدرسه زرده شدی بود و از دیپلمه های مدرسه امریکائی ، عفت خانم سمیعیان با وگفت که مرا ببرد و راهنمایی کند که اسم نویسی بکنم . من به لوسا

هم گفتم و قرارشد او هم بباید و بهر حال میس لوئیز یا من تنها را یا من و لوسا هر دو تارا برد پیش میس دولیتیل که مدیر مدرسه بود و ما را معرفی کرد و ما آنچه اسم نویسی کردیم . سال اول نیمه درس ، نمیدانم چرا نوشتم و بعضی درسها را داشتم توی کلاس‌های مختلف و بعضی هارا نداشتیم شاید برای اینکه انگلیسی مان برسد بمدرسه امریکائی . ما توی مدرسه مان نسبته " خوب انگلیسی درس میدادند ولی خوب مثل مدرسه امریکائی نبود . سال بعد که می باست برویم کلاس دوازدهم که ۱۳۱۵ بود لابد . سال ۱۳۱۳ من دیپلم گرفتم چهارده بود ، که می باست وارد کلاس دوازدهم بشویم یک امتحانی میکردند از همه " انسیلیجنس تست " . ما چهار نفر بودیم که از خارج آمده بودیم باین مدرسه من و لوسا از مدرسه زردشتیان ، مهرماه و جباره فرمانفرما میان از مدرسه زاندارک و دارالعلمان . توی این انسیلیجنس تست ماجهارتا اول شدیم . بهر حال اینقدری طول نکشید که آن دو تارفتند . خانم مهرماه فرمانفرما میان شوهر کرد . شوهرش دادند باقای محسن رئیس که در آلمان وزیر مختار بود و اورفت آلمان . دوست من لوسا هم که ما اول فکر میکردیم که وقتی که من آماده میشوم که بروم فرنگ باید سعی بکنم که پدرش اوراهم بفرستد ، او حالا جلوتر از من رفت پدرش میخواست برود برای معالجه بچه هایش راهم با خودش برد ، او گفت من هم می‌آیم وقتی که برد آنجا ، آنهای دیگر را برگرداند پسرش را و این دختر را گذاشت که تحصیل بکنند . پس او یک چندماهی زودتر از من شاید یک یکسالی زودتر از من رفت . من وجباره ماندیم که با هم دوست بودیم و کلاس دوازدهم را خواندیم و ۱۳۱۵ من آن دیپلم را گرفتم . حالا باز مرحله‌ای بود که حالا باز چکار بکنیم . البته حالا دیگر بیشتر زمزمه اینکه شوهر بکند و خواستگار بباید و فلان واینها . من هم به مامانم میگفتمن مطلقاً " اگر بمن میگوئید ببایم آنجا بنشینم مثل جنس خریداری ، نمیدانم ، دیدم بزنند من حاضر نیستم . من اصلاً خیال شوهر کردن ندارم مادرم هم عصبانی میشد ، یک وقتها یکدفعه هم بیک کسی وقت داده بود من گفتم من نمیروم ، مجبور شدم خواهرم را ببرند من گفتم مهین را ببر ، او که حالا حرفي ندارد او هم میگفت حالا نمیشود من بروم و بالاخره اورا برند بسیاری اینکه با نهایا جواب داده باشد . مامانم هم لجش میگرفت برای اینکه میدید من می نشستم کتاب میخواندم ، ترجمه میکردم بعضی از کتابهای انگلیسی را که خوانده بودیم بعضی از داستانها واینها را ترجمه میکردم واینها ، مامانم لجش میگرفت میگفت هی نشستی آنجا پای میز پشت کتاب آخرش هم هیچ چیز نمیشود ، میگفت من خوب حالا نشوم . یک خانمی را شناخته بودیم اتفاقاً آنها هم آمده بودند خواستگاری خانه ما که از آن راه می شناختش که این خانم سالها در کارهای فرهنگی بوده واینها ، و یک خواهر همچنین لاغر و پژمرده وهیچ خوشکل و شیک واینها نبود ، یکی دیگر خوشکل و شیک و نمیدانم ترو تازه واینها ، او شوهر داشت و بچه داشت

این یکی شوهر نکرده بود . من میگفت که آخرش مثل او میشوی ؟ آخرش هم هیچی نمیشوی مثل او میشوی . میگفت خوب حالا مثل او بشوم عیبی ندارد .

سؤال : شما سالی که دیپلم گرفتید همان سال کشف حجاب بود .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه . من دیپلم فارسی را که گرفتم نه هنوز ، آنوقت در این مدت شروع شد چون همان سال رضاشاه رفته بود ترکیه . برگشت و دستوردا ده بود علی اصغر حکمت که وزیر فرهنگ بود و اینها دست بکار مقدمات کار بشوند ، چه خوب شد این را سوال کردید این را لازم بود برایتان بگویم . وزارت خانه ها شروع کردند دسته اعضای وزارت خانه را دعوت کنند با خانمهایشان . مهرماه هم بود که مجلس افتتاح میشد ، مجلس هم نماینده های مجلس را دعوت میکردند که با خانمهایشان بروند . عمومی من که آن موقع نماینده مجلس بود زن نداشت . خوب زن نداشت تنها میرفت دیگر . بعد نمیدانم کی با و گفت که شما مهری خانم را با خودتان ببرید گفت بله هیچ بدhem نیست من هم گفتم خیلی خوب و منhem میخواهم بیایم و قرار شد منزل یکی از نماینده های مجلس ، حالا اسمش یادم رفته ، که نزدیک مجلس بود توی بهارستان ، برویم آنجا جمع بشویم . آن آقا بود با خانمش ، دخترش که خانم نقابت بود با آقای نقابت که شوهرش بود و او هم وکیل مجلس بود و من و عمومیم . رفتیم آنجا ، از آنجا برویم مجلس ، اتفاقاً همین جور که وارد میشیم مرحوم عباس مسعودی که مدیر روزنامه اطلاعات بود همان جلو بود خودش یک عکس انداخت بعد همان عکس را فردا من توی روزنامه اطلاعات دیدم از اولین کسانی که چادر برداشته بودند و آن روز وارد مجلس میشوند . آنروز هم خیلی جالب بود . این خانمهای نماینده ها که آمده بودند خیلی مختلف بودند بعضی ها ، میامند و خودشان را اداره میکردند ، بعضی ها برایشان خیلی ناراحت بود . یک وقتی دیدم عموجانم بمن گفت که مهری جان برو آن اطاق یک رسیدگی بکن ببین چه هست ، میگویند ، خانم آسیدکاظم حالش بهم خورد . آخر بیچاره خانم آسیدکاظم یزدی ، نتوانسته بود تحمل بکند توی این جمعیت و اینها . حالش بد شده بود و برده بودند آن اطاق و نمیدانم گلاب با و میزدند و از این چیزها . منhem ، خوب بچه بودم کاری از دستم بر نمیآمد هیچی ، یک نگاهی کردیم دیدم ، نه ، پسری هم عیبی ندارد و برگشتیم گزارش دادیم . این یکی از خاطرات چادر برداری بود . بعد من همین مدرسه امریکائی که رفتم میس دولتیل تشویق میکرد دخترهارا که دیگر شروع بکنید چادرها یتان را بردارید کله بگذارید اینها و چه کنید . و اینها ، آنوقت خوب میدانید دخترهای مدرسه هم غالباً "نگاه میکنند کی اول بر میدارد . یکی دوبار میس دولتیل بمن گفت که نمیخواهید شما چادرتان را بردارید ، حالا آن موقع ، گفتم چرا من خیال

دارم . آن موقع ما خیال میکردیم سربرهنه نمیشد رفت توی کوچه ، حتما " مقید بودیم چادر را که بر میداریم باید کلاه بگذاریم . گفتم کلاه سفارش دادم کلاهیم که حاضر شد چادرم را بر میدارم ، هیچی . یکروز قرار گذاشتیم من و جاره هر دومان با کلاه آمدیم . بعد یکی دیگر از همکلاسی هایمان ...

سؤال : توی خیابان اذیت نمیکردند ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه ، نه هیچ . و یکی از همکلاسی ها روز بعدش با کلاه آمد ، گفت من دیروز رفتم بپدرم گفتم ، حمیده دیبا بود دختر ناظم الدوله ، گفت بپدرم گفتم پس من دیگر کی باید چادرم را بردارم دختر مشکوه الدوله و دختر فرمانفرما چادرشان را برداشتند . گفته بود خیلی خوب توهمند بود . دیگریوساوش یواش همه دخترهای دیگر هم آمدند بدون چادر . پس قضیه مجلس را گفته بودم که من با عمومیم رفتیم .

سؤال : بله ، بله .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : آنوقت یواش یواش مقدمات این را فراهم میکردند با همکاری وزارت معارف آن زمان که دیگر اینکار را رسمیت بدهند و قرار شد که رضا شاه با خانواده خودش یکروز بی چادر بیایند . و خیلی فرصت خوبی را انتخاب کردند . دانشسرای عالی یا مقدماتی تازه ساخته شده بود و لازم بود افتتاح بشود . دخترهای دانشسرای هم قرار بود که دیپلم بگیرند و دیپلمها یشان داده بشود . آن روز آنها را جمع کردند و رضا شاه هم با زنش و دخترها یش آن روز بی چادر آمدند و عده زیادی هم دختر پیش آهنگ و اینها هم آنروز صف بسته بودند همه . دیگر تعدادی پیش آهنگ هم آن زمان داشتیم ، دخترهای پیش آهنگ داشتیم . آنها هم صف بسته بودند که آنروز رضا شاه رفت و در واقع رسما " آنروز که ۱۷ دی بود در واقع روز چادر برداری اعلام شد که پشت سرش هم دیگر بیشتر و در تماش شهرستانها و اینها . عکسها ئی که توی روزنامه ها آن زمان میآمد از همین مراسمی که زنها بی چادر آمدند بعضی هایش خیلی جالب بود . نمیدانم بندرعباس بود ، کجا بود یک جای دور افتاده ای خوب می بایستی آقایان ادارات با خانمها یشان بیایند . خوب آنجاها هم شاید کلاه زنانه پیدا نمیشد بعضی از خانمها با شاپوی مردانه رفته بودند .. توی آن عکسها دیده میشد . خیلی عکسها جالبی آنوقتها .

سؤال : ببخشید خانم دولتشاهی شما این جوری که میفرمائید مثل اینکه قبل از

اینکه این بی حجابی خوب رسمی "اعلام بشود که رضا شاه با خانواده" خودش بیا ید مثل اینکه مردم دیگر کم کم شروع کرده بودند خودشان کشف حجاب بکنند.

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله ، حالا یک چیزی بشما بگویم ، این که وزارت خانه‌ها دعوت می‌کردند و مجلس دعوت می‌کردواینها البته با شاره دولت بود . ولی حتی چند سال قبل از آن ، خانواده هایی بودند که اول توی خودخانواده زن و مرد با هم معاشرت می‌کردند بعد هم یواش یواش بی چادر می‌آمدند خیابان .

سؤال : آنوقت در خیابان هیچ مراحمتی برایشان نبود ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه زیاد ، نه دیگر آن زمانی بود که آخر من خودم یادم است زمانی که من بچه بودم مثلاً" حتی توی درشكه یک زن و مرد نمی‌شد با هم بنشینند می‌گفتند این بد است چون مردم که نمیدانند که مثلاً" اینها زن و شوهرند یا خواهر و برادرند خوب نیست که توی درشكه یک زن و مرد بنشینند . ولی البته ما داستانهایی داریم از آن خانواده هایی که می‌خواستند بی چادری را بگرسی بنشانند . مثلاً" قرار می‌گذاشتند یک باغی مثلاً" بیرون شهر روز جمعه جمع می‌شدند پیکنیک طوری خانواده ها زن و شوهر یا خواهر و برادر یا پدر و دختر قرارشان این بوده که هیچ مردی بدون زن و هیچ زنی بدون مردش نباشدواینها دورهم جمع می‌شدند . یکدفعه ، این خیلی جلوتر از این است ، یکدفعه اراذل و اوپاش را راه می‌اندازند ، لابد بعضی همین آدمهای متعصب و قدیمی و اینها باین فکر و یک مشت اراذل را راه می‌اندازند می‌روند توی این باغ که اینها را کتک برند . اینها با چماق راه افتاده بودند . یک جوانکی نمیدانم با دوچرخه ازدواجی دروازه یوسف آباد این را می‌فهمد خودش را میرساند آنجا می‌گوید یک عده ای دارند می‌آیند شما را بزنند ، اینها فرار می‌کنند ، گوشه های باغ قایم می‌شوند از یک در دیگر باغ می‌روند . اینها که میرسند می‌بینند خبری نیست . یعنی این چیزها هم بوده .

سؤال : ببخشید شما فکر نمی‌کنید که اگر با آن فشار کشف حجاب نمی‌کردند شاید بهتر می‌بود ،

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله ، یک خورده زیادی بود . البته ببینید اینها یک مسائلی است که سرش خیلی می‌شود بحث کرد ، خوب بعضی ها می‌گویند که در کشورهایی مثل ایران یک مقدار زور برای اینکارها لازم است . از یک طرف ماخودمان میدانیم که باز در یک کشورهایی مثل ایران وقتی دولت یک چیزی را اشاره می‌کند خیلی ها

آن کار را میکنند ، و زیاد در مقابلش مقاومت نمیکنند وحالا که دولت اشاره کرده بود و مردم هم اینکار را میکردند دیگر آن کارهایی که یک خورده توی خیابان مثلما "پاسبان چادر زنی را میگرفته و میکشید و پاره میکرده و اینها شاید واقعاً اگر نمیشد ، بهتر بود ولی بعضی ها میگویند که آن "رآکسیونی" که بعد شدکه بعداز ۱۳۲۵ چادرها برگشت برای خاطر آن بوده ، بعقیده من آن نبود ، "رآکسیون" این بود که بعداز ۱۳۲۵ یک مشت جلوی روحانیون ومذهبیون را آزاد گذاشتند و آنها فوری اولین کاری که کردند تشویق چادر بود . چنانچه که این آخرها آدم توی خیابان شاهرضا ، توی خیابان تخت جمشید چادر و چاقچور میدید . برای اینکه در مقابل این مقاومتی که ماها میکردیم و میخواستیم همه را تشویق بکنیم که هرچه بیشتر چادر نداشته باشند تبلیغات فوق العاده شدیدی از آنطرف میشد که داشته باشند . خوب ما میشنیدیم کسانی که مثلما "ازخانه شان با چادر میآمدند بیرون ، دم دانشگاه تا میکردند میگذاشتند توی کیف میرفتند تو . برای اینکه ازخانه شان جرات نمیکردند بدون چادر بیا یند . خیلی خانواده ها هنوز نه فقط هنوز بلکه مجدداً "تحت تاثیر این تبلیغات قرار گرفته بودند که درهمین سالهای حتی اخیر بود دیگر . که اینها دیگر حساب شده بود یعنی این تبلیغات مثلما "ده دوازده سال اخیر ، اینها حساب شده بود ، مجاهدین بودند ، فدائیان اسلام بودند و از این قبیل .

سؤال : میفرمودید که دیپلم مدرسه امریکائی را گرفتید و میخواستید که؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله ، دیپلم مدرسه امریکائی را گرفتم بشما هم مثل اینکه گفتم که با زمزمه خواستگار و شوهر کردن و اینها هم مخالفت میکردم و گاهی هم مادرم اوقاتش تلخ میشد و من تمام بفکر این بودم که یک ترتیبی بدhem و بروم . پدر بزرگ من که بعداز فوت پدرم قیم ما شده بود ، با وجودیکه خیلی مهریان بود خیلی ماها را دوست داشت ، ولی یک سخت گیریهای خاصی داشت . اولاً یک مقدار که بدلیل عقاید خیلی عقب مانده تری که او داشتبه نسبت نه فقط سنن همانطور که گفتم در خانواده هدایت نسبت بدخترها خیلی محدودیت بیشتری قائل میشدند

سؤال : قیم شما پدر بزرگ مادری تان شده بود .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : پدر بزرگ مادریم ، پدر بزرگ پدریم که خیلی وقت بود فوت کرده بود اصلاً من بنظرم یک سالم هم نبود که او فوت کرد . این پدر بزرگ مادریم بود که میگفتم خیلی هم خانه شان میرفتم و خیلی هم من را دوست داشتندو بمن محبت میکردند همه شان و اینها و من هم خیلی با آنها مانوس بودم ، ولی این

سخت‌گیریهای را که او میکرد برای من و خواهرم غیر قابل قبول بود . چون ما ۱۴ - ۱۵ ساله شده بودیم هیچکدام از این حرفها را نشنیده بودیم که حالا میشنیدیم ; اینکار را نکنید، آنکار را نکنید، فلان واينها و .. "مخصوصا" فرنگ رفتن را هم بكلی زائد میدانست . یکی اينکه میگفت يك پول دور ريختن است و من مسئولیت دارم مال اينها را نميتوانم بيخودی هدر بدhem ، بعد هم مي�واهد چكاركند واينها و ميروند و دلشان نمي�واهد برگردند و ازاين حرفها ، و قبول نميکرد . يك چند ماهی گذشت و اتفاقا" يكی از پسرعموهای من که يكی از دخترعموهای من زنش بود يك ما موریت گرفت از طرف دولت که برود به سه چهار کشور اروپائی ، سرکشی بکند نمیدانم بسفارتخانه ها یا بعضی حسابها یا چه . و خانمش هم با او ميرفت ، و اتفاقا" يك خانم ديگري هم که نوه عمه پدرم ميشد وکالت داشت او هم قرار شد برای معالجه با اينها برود و فرصت خوبی بود که منهم با اينها بروم . من به ما مامن گفتم که باید من با اينها بروم . مادرم هم دلش مي�واست حالا که ديگر که من بروم نه بعنوان اينکه بروم و چندين سال بمانم تحصيل بکنم ولی اقلا" يك شش ماهی بروم يك اروپائي را ببینم يك گرديشی بکنم يك چيزی يادبگيرم ، يکخورد زبان يادبگيرم واينها ، شروع کرد که اين فكر را تقويت بکند . نه فقط خودش به داشيم هم گفت ، آن يكی داچی وسطیم ، محمود خان هدايت . او هم خيلي پيش پسر در بزرگم صحبت کرد و مادرم واينها ، بالاخره پدر بزرگ را راضی کردند که من همراه اينها بروم و همراه اينها هم برگردم چون برای او خيلي مهم بود که من باکی ميروم و باکی ميايم . و قبول کرد که مثلا" من برای شماه بروم اروپا . ما با اينها راه افتاديم و آمدیم از راه همان بندر پهلوی باکشتی از روی بحرخزر و باکو و از آنجا با ترن سه شبانه روز توی ترن تا " شفتوفکا" و از راه لهستان و لندن . لندن اولین توقف آنها بوده . من بهوای اينکه خوب يك خورده انگلیسي بلد بودم ، خیال داشتم بروم لندن . حالا هنوز درست هم درنظر خودم مجسم نداشتمن کجا ميروم و چکار ميکنم . وحالا عجالتا" منزل اولمان برلن بود . منهم دلم مي�واست برلن بمانم چون آن دوستم لوسا خانم آنجا بود . خبر داديم واينها و آمدن ماراديendo اينها و گفتند تو اينجا توی شهر بي خود توی پانسيون ميماني چکار کني، بيا پيش ما . اينها توی دوتا خانواده بودند ، در آن زمان ، درسفارت ايران يك آقائي داشتيم خدارحمتش کند بسيار آدم دانشمند و فاضلي بود ، دكتر رضا کاويانی . اين آنموقع کنسول بود . چون خودش در آلمان تحصيل کرده بود و يك زن خيلي خوبی هم داشت از خانواده خوب و تحصيل کرده واينها .

سؤال : ايراني بود خانمش
خانم مهرانگيز دولتشاهی : نه خير ، آلماني بود و با خيلي از خانواده های آلماني

این خوب‌آشنا بود . این بوسیله اینها خانواده‌های خوبی را پیدا میکردکه این دخترها را آنجا جا بدنهند . و این دوتا دوست من ، همای منصور و لوسای حمزه‌زیو آمدند که مرا ببینند گفتند که ما سعی میکنیم تورا ببریم آنجا . توی خانه پروفسور فون هانفی‌اشنگل که هما منصور بود که خیلی خانواده خوبی بودندواین پروفسوردانشگاه فنی برلن بود ، دوتا دخترش هم شوهر کرده بودند یک خواهرده اطاق‌های خانه شان آزاد شده بود . خانمش هم خیلی خانم خوبی بود و بدش نمی‌آمد چون اینها هم مرده بودند، برای قدیم‌ها اینقدرها مشکل نبود مستخدم داشتند . مستخدم داشتند یعنی آمدن یکنفر اضافه، اینقدرها زحمت نبود برای خانم . اول که آنها آنجا می‌گویند یک دوست ما آمده و اجازه بدهید باید اینجا پروفسور می‌گوید نه ، ما میخواهیم چکارکنیم بیخود اسما بزحمت خانم می‌شود اینها . بعد اینها می‌گویند خوب‌حالا میخواهیم یکروز دعوتش‌کنیم ، می‌گوید خیلی خوب میخواهید دعوت کنید ، بکنید . ایتها مارا دعوت کردند، یکروز رفتیم آنجا برای جای منزل آن پروفسور و خوب‌منهم آلمانی ، انگلیسی اینقدر بلدبودم با پروفسور صحبت کردیم واينها و پا شدیم آمدیم . وقتی که می‌آئیم اینها مثل اینکه از من بدشان نمی‌آید . فردا صبح به هما می‌گویند دوست را اگر میخواهی بیا وری اینجا می‌توانی بیا وری ، هیچی ، فوری ترتیب میدهند و یک اطاق هم آنجا خالی بود . چون اطاق دوتا دخترها یشان را که شوهر کرده بودند، یکیش راه‌مداداشت و یکیش را هم برای من ترتیب دادند آمدند عقب من که پاشو بیا و درست شد و می‌آئی آنجا . واينها یواش یواش بمن خواندند که تو میخواهی بروی لندن چکارکنی همین جا پیش ما بمان . منهم گفتم خوب‌بله مگر یک خورده انگلیسی که من بلدم چه هست و اینجا یاد می‌گیرم . بعلاوه آلمان ماندن آن موقع یک مزیت فوق العاده برای ما ایرانیها داشتکه "رجیستر" مارک میدادند . این مارکی که آنوقت ۷ ریال بود به "رجیستر" مارک ۴ ریال میدادند . و این خودش یک مزیتی بود . چون من خودم میدانستم همچنین پول زیادی ندارم . پدر بزرگ من باين آسانی ها مثلاً راضی نمیشد که یک چیزی از مال من را بفروشنده برايم بفرستندواين خودش یک‌کمکی بود برای اينکه من بتوانم بيشتر بمانم . یک قدری مانديم و یک قدری پيش آن خانم پروفسور آلمانی میخواندم و می‌گشتیم و مرا به موزه‌ها میبرد . خيلي زیاد ، واقعاً یک مقداری "کولتور" اروپائی را من از آن خانم یاد گرفتم . مرا به خيلي جاها میبرد . موزه میبردند تاتر میبردند اپرا میبردند واينهاو .. یک مقداری هم هما با همديگر بودیم و زمستان معلم زيان داشتیم یک چند جلسه‌ای هم یک معلم آوردنده که گرامرو اينها را بمن ياد بدهد . نه جلسه جمعاً "من درس گرفتم از آن معلم ولی با خود آن خانم كتاب میخواندم . بعد یواش یواش تابستا ن شد و اينها فهميدند که من شنا بلد نیستم گفتند باید شنا يادبگيري گفتم بله و

همان نزدیکیها .. خانه اینها در یک جای خیلی زیبائی بود بیرون شهر برلن ، مثل اینجاها که بیلاق واینج‌هاها مثل "بان لیو" مثلا" . و خودشان یک ویلا داشتند اسمش "نیکولاوه" بود .. آنوقت ما نزدیک بودیم به "وان زه" " وان زه" هم یک دریاچه ای بود که درواقع گردشگاه مردم برلن بود و بخصوص برای شنا مردم می‌آمدند آنجا . یک ساحل خیلی خوبی برایش درست کرده بودند ما میرفتیم آنجا هم معلم گرفته بودم من که شنا یاد بگیرم هم خوب شنا میکردیم . آن اطراف ما چند تا خانواده بودند که از جوانهای ایرانی آنجا بودند چند تا پسر بودند مثلا" همین برادرلوسا خاتم جواد حمزی آنجا بود . امیراصلان افشار آنجا بود با جواد باهم توی یک خانه بودند ، دوتا پسر دیگر بودند از پسرهای نیکپور ، ووکیلی واینها . خوب ما گاهی هم اینها را می‌دیدیم وقتی میرفتیم بگردیم یا میرفتیم یک دریاچه ای بود آن نزدیکی قایق سواری میکردیم پارو زنی میکردیم ، پارو میزدیم . گاهی این پسرها شیطانی میکردند . من از همه اینها بزرگتر بودم ، کما اینکه از بعضی هایشان مثلا" ده روز بزرگتر بودم ولی از همه اینها بزرگتر بودم ، ولی نیست که اصلا" هم یک مقدار خانم بزرگتر بودم؛ خیلی با اینها امرو نهی میکرم . اینها گاهی موقع سربسر من میگذارند . مثلا" رد میشنند میگفتند زنگ زدیم به خانه یکی ، من میگفتمن نکنید این کار بداست می‌ایند بیرون ما را می‌شناستند چون ماها انگشت همای بودیم ، آنجا ما چندتا ایرانی . یکروز از این کنار دریاچه می‌آمدیم یکیشان گفت زنگ زدیم ، آن یکی گفت چرا زنگ زدید ، حالا دروغی میگفتند بهمیگر . من باز بدم آمد گفتم این چه کاری است شماها میکنید ، گفتم پس اقلا" بدویم ، برویم که اگر اقلا" آمدند بیرون نبینند ما بودیم . تا آمدیم بدوم من دا من تنگ تنم بود خوردم زمین . اینهم یکی از خاطرات کارهای بچگانه آن زمان . بهرحال واقعا" یک دوران خیلی خوبی بود آن دورانی که من در نیکلاوه بیش خانواده "ایجنتگرل" بودم ، در حدود یک و ماهی آنجا بودم . آنوقت من اول قرار بوده که برای ۶ ماه بروم . ولی بعداز دو ماهی که آنجا بودم شروع کردم به نامه نویسی که ، این خیلی کم است و من میخواهم زبان یاد بگیرم در ششماه چیزی نمیشود ، بخواهم هر کار دیگری یاد بگیرم چیزی نمیشود . بعلاوه رجیستر مارک را همینجوری نمیدادند ، در صورتی میدادند که آدم اسم نویسی بکند یکجا . یک مدرسه ای هست در برلن خیلی قدیمی است ، شاید هنوز هم هست لابد هست ، دلیلی ندارد که نباشد بنام "لته هاؤس" . این را یک خانمی بنام "لته" درست کرده که انواع حرفه هارا در آنجا یاد میدهند بدخترها . و این خیلی جالب است دوره های کوتاه تر و بلند تر ، هر کسی میخواهد خیاطی ، آشپزی نمیدانم بچه داری امثال اینها ، همه چیز را میشد یاد گرفت . من تصمیم گرفتم که بروم آنجا اسم نویسی بکنم برای خیاطی ، خیاطی و برش و این چیزها ، هم یک خورده کمک

میشد به آلمانی ام هم بالاخره یک کاربست یاد میگیرم هم میتوانم تصدیق مدرسه را بفرستم که برایم رجیستر مارک بفرستند . نوشتمن که من این اسم نویسی را هم کرده ام و اینها حالا که رجیستر مارک هم میفرستید ، ارزانتر میشد . بهتر حال بعنا وین مختلف نوشتم و راضی کردم ششماه دیگر هم بمانم . مادر بزرگم بمن نوشت که چون خیلی هم مرا دوست داشت و همیشه از من تعریف میکرد، گفت قربان دخترم بروم چنان با قوت و دلیل و اینها نوشتی که پدرت ، پدر بزرگت راضی شد که تو ششماه دیگر هم بمانی . درنتیجه تصمیم گرفتم که دیگر حالا خودم را آماده کنم برای ورود بدانشگاه . آنجائی که مابودیم بیرون شهر بود و دور بود و آمدوشدش سخت بود . آدم روزی یک عالمه همه اش توى راه بود . قرار شد که بیایم یکجا توى شهر که از دانشگاه دور نباشم منزل کنم . همان خانم "اشنگل" خیلی مهربانی کرد منکه عقلم نمیرسید بروم کجرا پیدا بکنم . آمد و از خود دانشگاه یک آدرسها گرفت و رفت یک چندین جارا با هم دیگر فتیم و دیدیم و یک پانسیون خیلی خوبی پیدا کردیم . پانسیون دخترها بود . دخترها یعنی در اینجا بود که یا کار میکردند یا دانشگاه میرفتند ، و دو تاخانم بودند که اینجا را اداره میکردند دخترعمه و دختر داشی بودند . خیلی خانمهای خوب و برازنهای بودند خیلی هم با هم دوست شدیم که بعدها تا سالها با هم دوست بودیم . یکیشان به گمانه‌نوز زنده است، گاهی بهم دیگر کاغذ مینویسیم . من آمد توى این پانسیون که دیگر توی شهر باش و ، البته آمدن توى این پانسیون باعث شد که بسرعت آلمانی ام پیش آمد چون آنجا من و هما همسهاش با هم فارسی حرف میزدیم . هی دعوا مان میکردند که فارسی حرف نزنید باز نمیشد فارسی حرف میزدیم . و یک سه ماهی من توى این پانسیون بودم . این جایک تحول پراشکالی پیش آمد . تقریباً یکماه یکماه و نیم بود من توى این پانسیون بودم یعنی تقریباً ماه دهمی بود که من در آلمان بودم ، مادرم کاغذ نوشت که من میخواهم که تو بیایی، کسی که خودش خیلی کوشش کرده بود که من بروم و بمانم ، برای اینکه برایش سخت بود اداره همه چیز زندگی ، و مخصوصاً "کلنجر رفتن با پدر خودش . یک سختگیری های زیادی میکرد .

سؤال : یعنی شما اصلاً توى خانه پدر بزرگتان زندگی میکردید؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه خیر خانه خودمان بودیم ، خانه خودمان بودیم ولی البته نظارت همه چیز زندگی مان با پدر بزرگم بود . و مخصوصاً "یک سختگیریهاشی که از لحاظ مخارج و اینها میکرد بدلیل اینکه سهم برادر من داخل بود با همه و برای خاطر این که یک احساس مسئولیتی میکرد که مال صغیر یک وقت کم وزیاد نشود ، و درنتیجه خیلی خرجها میافتاد گردن من وخواهرم . خیلی جاها را که پدر بزرگم

قبول نمیکرد از بابت برادرم ، مجبور بودند تقسیم کنند روی من و خواهرم . بهر حال ما مانم بمن نوشت که من تورا لازم دارم باید بیایی . از اینطرف هم من حالت ۱۸ سالمن تمام شده بود و پیش خودم فکر میکنم که حالا دیگر من رشید شدم میتوانم بروم و خیلی چیزهارا اختیارش را بدست خودم بگیرم و درنتیجه میتوانم بروم و برگردم . من با این فکر گفتم که میروم که برگردم . "ضمنا" این را بشما بگوییم اینکه ما درم اینقدر بمن اتکاء داشت ، مثلا" آن موقعی که پدرم فوت کرده بود من پانزده سالمن بود ولی اشخاص وقتی که میخواستند بمن درم تسلیت بدهند میگفتند خوب الحمد لله شما یک دختری مثل مهری خانم دارید . اینطوری من از سنم جلوتر بودم و کمک بودم به خیلی از کارها . پدرم را هم گفتم که به خیلی از کارها مرا مداخله میداد ، یک وقتی میگفتمن که من در واقع معاون داخلی شما هستم . اسم من شده بود معاون داخلی ، چونکه خیلی از کارهارا بمن رجوع میکرد . بهر حال من دیدم که خوب باید بروم دیگر و نمیتوانم وقتی که ما درم میگوید من تورا لازم دارم ، تیام . دست و پایم را جمع کردم و دیگر همه دوستانم هم متأسف بودند ، گفتم من میروم و برگردم . برگردم که بیام ووارد دانشگاه بشوم . وآمدیم ، درست بعد از یکسال که بودم برگشتم آمدم تهران والبته آن جوری که خودم خیال میکردم که حالا دیگر رشید شدم و میتوانم همه کارهارا خودم بدست بگیرم نبود . دیدم پدر بزرگ هنوز بهمه کار نظارت میکند واينها و بازهم اجازه و اينکار را بکن اينکار را نکن و دیدم خوب نمیشود دیگر یعنی باحترام او نمیشود که قبول نکنم واقعاً خیلی هم دوستش داشتم . ما آنوقت کاری که کردیم ارث من را تقسیم کردیم . من این را هم اینجا بشما بگویم ماتمول زیادی نداشتیم ولی خوب دستمان باصطلاح بدهن ما نمیرسید . میتوانستیم یک زندگی عادی بکنیم . پدرم هم آدم صرفه جوئی نبود ولی ولخرج بیخودی هم نبود ، چون همه برادرها یش ولخرج بودند مباراکاتش این بود که میگفت آن چیزی که از پدر و مادر با و رسیده تا آخر نگه داشته ، نفله نکرده ولی زیاد هم نکرده بود . مثلا" با حقوق دولتی که میگرفت ما یک زندگی نسبته" مرافقی داشتیم . آنوقت ها لوکس و تجمل و این چیزها نبود . زندگیها ساده بود . خوراکیهایی که از خارج وارد بشود نبود . همانطور که برایتان گفتم اتومبیل و بیا و برو و این چیزها نبود و یک معاشرت های خیلی ساده و سلامتی توی خانواده ها بود و پدر من هم اهل تجمل واينها نبود . مثلا" من هرچه فکر میکنم توی خانه ما هیچ چیزهای فوق العاده نبود . خوب عادیست چهارتکه فرش توی خانه پنهن بود یا اینکه تک و توک مثلا" یک چیزهایی بود که مال پدر بزرگ واينها بود . چونکه ما درش خیلی متمول بوده ولی خیلی از آنها را در زندگی خودش هدر داده بوده ، بعد هم که به بچه هایش رسیده بوده خوب یک مستغلاتی یک چیزهایی داشته ، توی بازار مستغلات داشتند .

سوآل : ببخشید ما در خوش هم قاجار بود ، ما در پدر تان .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه خیر ، ما در بزرگ من از طرف ما دری شاهزاده بودا ز طرف پدری نبود . و ما در بزرگ من اول شوهر دیگر داشته و آن شوهرش مردہ بسوده و داستان با مزه ای بوده برای آن زمان . پدر بزرگ من هم خیلی جوان بسوده از کرمانشاه برادرهای دیگر بیرون شکرده بودند . چون بعدا ز فوت عما الدوّله ، نمیدانم این یک چیزی گفته بوده که ناصرالدین شاه می فهمید که چه چیزها توی ارث عما الدوّله بوده و برادرهای دیگر با و اعتراض کردند . چون درست است که ناصرالدینشاه نمیگفته که بمن بدھید، ولی رسم این بوده که وقتی که شاه فهمید که اینها چه دارند باید یک چیزش را با و میدادند . این برادرها میزنند او را از کرمانشاه بیرون میکنند . (پایان نوار ۱ ب)

شروع نوار ۲

خانم مهرانگیز دولتشاهی : دنباله آنرا میخواهید بسگویم که نسب مان کی بود ؟

سوآل : بله هر جور که میلتان است . شما داشتید میفرمودید که

خانم مهرانگیز دولتشاهی : چون فاصله افتاد .

سوآل : راجع به ارث که پدر بزرگتان را بیرون کرده بودند .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : البته همین ، یک خورده جلو رفته بودیم ، که بعد از فوت عما الدوّله آن برادرهای دیگر با این برادر کوچک یک خورده تعرض کردند و اینهم آمده بود تهران و گویا آنوقت ها مثلًا" یک کسی که میخواسته پول با خودش بیاورد ، حواله میدادند بیک تاجری . توی خیابان چراغ برق یک تاجری بوده که پدر بزرگم میرفته آنجا که از آن مثلًا" آن حواله ای که داده اند بگیرد . نمیدانم آن تاجر نبوده یا چه بوده با با و گفته بوده که روزها بیا اینجا بنشین و خوش می آمده از این ، او می آمده آنجا می نشسته . ما در بزرگم خانه اش همان نزدیکی بوده با کالسکه می آمده و میرفته . یکدفعه مثلًا" این پیشکار فلان و اینها گفته بود که اینجا یک آقائیست

هر روز توی این حجره هست و این را میگویند شاهزاده است و هر روز توی این حجره نشسته پهلوی این مثلاً حاجی گویا یک همچنین چیزی است ، من یک همچنین چیزی شنیدم حالا دقیقاً هم همین جور استیا نه ، ولی تقریباً این جور است . بالآخره اینهم می دیده این خانم کی هست . نمیدانم کسی راهم میان می اندازند و یا بایرونی آن خانم را اجاره میکند بنظرم . و واسطه ای می اندازند و اینها بالآخره می گیرد مادر بزرگ مرا . که بیشتر تمولی که داشتند مال مادر بزرگم بوده ولی خوب پدر بزرگم هم داشته یک ملک و چیزهایی . پدر بزرگم یک زن در کرمانشاه داشته که آن خیلی تعرض میکند با او و قهر میکند ، وقتی که می شنود که زن دیگری گرفته است این بوده که چیزهایی که در کرمانشاه داشته می بخشد با آن زن و پسرش ، و چیزهایی که در تهران داشتند ، غیر از این یک خانه که می خرد ، دیگر بقیه مال مادر بزرگم بوده . چون مادر بزرگم خیلی ولخرجی میکرده ، یک وقتی سه تا پسر بودند از این و از شوهر اولش هم دو تا دختر و یک پسر داشته اینها جمع میشوند دُزروبر مادر که دیگر این بقیه چیزهایی که مانده ببخدش بشوهرش ، برای اینکه می دیدند همه را نفله می کند . درنتیجه یک چیزهایی مانده بوده که بعداز پدر بزرگم تقسیم میشده بین این پسرها . بهر حال ، خوب می دانید با تغییر زمان قیمتها فرق میکند ولیکن اموال اینقدری بود که یک زندگی عادی و مرفه می توانستیم داشته باشیم . بهمین دلیل هم میگوییم که پدرم مثلاً خودش هیچ وقت سختی و بی پولی را البته نکشیده بود ولی خیلی با این فکر بود که ماها بد عادت نشویم . برای این گفتم که دریک مورد هم راجع به سوار شدن درشکه و اتومبیل و اینها می گفت ، یکدفعه یادم می آید که برای عید ، مادرم برای ما کفش گران قیمتی خریده بود ، زمان رضا شاه ، کفش خارجی قدغن بود ، همه اش کفش های ایرانی بود مثلاً جفتی سه تومان ، چهار تومان ، فوقش شش تومان ، آنوقت ابراهیمیان نزدیک عید کفش های فرنگی خوب آورده بود ، مثلاً آنوقت چهارده پانزده تومان بود این کفش های فرنگی . وقتی که آورده خانه ، پدرم گفت خوب برای خودت می گیری خیلی خوب ، برای اینها چرا می گیری . اینها اگر ازحالا کفش پانزده تومانی بپوشند دو روز دیگر خانه هیچکی بند نمیشوند . مثلاً اینطور چیزها ، جلوی خودمان هم می گفت ، حالا مقصودش هم واقعاً این نبود که کفش را ببرند پس بدهنند . ولی جلوی ما می گفت که این توی گوش ما بروند و ، این حرفها در زندگیم بودوکرا را " در زندگی با این فکر عمل کردم توی خانه شوهرم . بهر حال ، بآن جا رسیده بودیم که پدر بزرگم پیشنهاد کرد که ما ارث مان را تقسیم بکنیم و در واقع اینکار را هم من کردم . پدر بزرگم آن موقع مدیرکل بود توی نخست وزیری ، در واقع معاون دوم بود ، آنوقتها که اینها چند نفر که نبودند ، یک معاون داشت نخست وزیر که ناظم الدوله بود یکی هم تحت عنوان ، یادم نیست مدیرکل رئیس دفتر که در ردیف معاون بود .

به یکنفر توى نخست وزیری گفته بود که این مسائل اirth و فلان اینهارا شما یک رسیدگی بکن و بنظرم یک حسابداری را معین کرده بودند که باید وهمه چیز را تخمین بزنند ، بهرحال آن تقسیم بندی که چکار بکنیم واينهارا جوري تقسیم بکنیم که مال برادرم دوباره بشود و مال من وخواهرم هرکدام یک برابر باشد و یک هشتم مادرم چه باشد و چه جوري بگذاریم یا مثلًا "کدام دکان را چه جوري بگذاریم که بسهم آن یکی جور بباید واينها . اينكارها را همه را من کردم . حالا به خيال من اينكارها را که بکنیم و تمام بشود ديگر ما آزادیم و ضمنا" اينهم لازم بود بگويم که پدرم که فوت کرد چون بسن با زنشستگی نرسیده بود و تعداد سالهای هم که حقوق با زنشستگی داده بود کافی نبود ، درنتیجه یک مقدار بهادره بازنشستگی بدھکار بود یعنی می بايست آن مقدار مثلًا "تا یکی دوسال ديگر پرداخته میشد . بهرحال حقوق با زنشستگی اش خيلي کم میشند ، حساب کردندي یک چيز خيلي کمی میشدو اينکه فایده ای نداشت و برضاء شاه گفته بودند و رضا شاه گفته بود که خوب ، یعنی داور برضاء شاه گفته بود که قربان این چيزی نمیشود ، ماهه هم زن و بچه داریم چه میفرمایید مثلًا" در باره او رضا شاه میگوید خيلي خوب بگوئید ماهی دویست تومان بآنها بدھند . البته کم بود برای اينکه اگر مطابق یک قانونی که در واقع وجود داشت آن موقع اگر کسی سرخدمتش فوت بکند بايستی دو ثلث حقوقش را با و بدھند يا حتی تمام حقوق را ، آن موقع وزیر ۷۵۰ تومان حقوق می گرفت و اگر دو ثلث رامی دادند میشد ۵۰۰ تومان . رضا شاه آدم خسیسی بود ديگر ، میدانیم . بعد اينها فکر کرده بودند اين مقرری را بعنوان خرج تحصیل برادرم بنویسند که تا مدتی طول بکشد . چون ماها که ديگر مثلًا "تحصیلی تقریبا" نداشتیم و اگر داشتیم ديگر اینقدری طول نمیکشید ، و در واقع ما مامن و برادرم تقریبا" می بايستی با آن زندگی بکنند . در خلال اين يکسالی که من رفته بودم آلمان ، خواهرم شوهر کرده بود . منهم که حالا برگشم یک خورده بعضی ها زمزمه شوهر واينهارا کردنده منهم ديگر یواش یواش اين کارها را که روبراوه کردم بدم نیامدکه ... دلم میخواست ... من دلم میخواست که برگردم آلمان و تحصیل را ادامه بدhem . در اين ضمن ديگر پيش آمد و شوهر کردیم و شوهرم هم اتفاقا" آدمی بود که در آلمان تحصیل کرده بود و چون مهندس بود توى وزارت پيشه و هنر بود . یک جای ديگر بود و برندش بوزارت پيشه و هر ، چون يک مدتی به خرج دولت تحصیل کرده بود ، از آن شاگرد های بود که زمان رضا شاه فرستاده بودند .

سؤال : شما نمی شناختید شوهرتان را قبلًا ؟ قوم و خویش هم نبودید اصلا"

خانم مهرانگیز دولتشاهی : یک نسبتی با هم داشتیم ، نسبتی با هم داشتیم و مخصوصا"

خاله او خیلی با ماما دوست بودند ، خاله اش و شوهر خاله اش که پسردایی پدرش هم می شد ، آن آقا با پدرم دوست بود و آن خانم با مادرم ومن از بچگی اینها را می شناختم ، با صلاح او مرا خیلی توی آن فامیل معرفی کرده بود ولی من هیچ ندیده بودمش ، تا اینکه یکشب یکی از دوستان او که با ما هم نسبت داشت یعنی برادر شوهر خاله ام بود و او هم آلمان تحصیل کرده بود ، یکدفعه خانه اش دعوت کرد و قبل از آن هم یک دوست مشترک دیگر تلفن زده بود خانه ما و به مامان گفته بود که اینها میخواهند بیایند اینجا شماها هم بیایید اینجا ، مثل اینکه اتفاقی بهم دیگر رسیدندواینها . خوب اینجور بهتر بود ، آن جوری که آدم بنشیند توی خانه اش و بیایند خواستگاریش ، من بدم می آمد . بهر حال حالا یا قسمت بود یا هرچه بود ، اول مرا خیلی نگرفت و بعد اینقدر تعریقش را کردند گفتند اینقدر آدم خوبی است و فلاں واینها ، خوب ما ازدواج کردیم . و او ، همین یک تغییری در کارش شد و بردنده وزارت پیشه وهنر و او خیلی راضی نبود . زمانی بودکه کارخانه ذوب آهن را قبل از جنگ بین المللی دوم ، دولت ایران سفارش داده بود به آلمان . آلمانها هم چون خیلی دلشان میخواستکه اینرا بفروشد و دولت آلمان "انترسه" بود که این را بایران بفروشد ، دولت آلمان خیلی دلش میخواستکه ایران را جلب بکند ، گویا کمکهای مالی داده بودند بکارخانه ها ، که این را بقیمت مناسب بفروشنده با ایران . با "رجیستر" مارک هم پرداخته میشد و قرارداد خرید این را سپهبد جهانبانی بسته بوده زمانی که وزیر پیشه وهنر گویا بوده . بعد قرار شد که یک هیئتی برود برای تحویل این کارخانه ، رئیس هیئت یک آقائی بود که مهندس نبود ولی یکی دو تا مهندس بودند یک مهندس سوئدی هم چزو این هیئت بود که هر چند وقت یک دفعه می آمد . بهر حال ، قرار شد که برای تحویل کارخانه ذوب آهن او را بفرستند آلمان منهم از خدا میخواستم چون دلم میخواستکه بروم آنجا و مارفتیم آلمانو اتفاقاً" اینقدری هم نبود که وارد شدیم که جنگ شروع شد و ما ماندیم . البته تامدی که کار او ادامه داشت من هم که دانشگاه میرفتم و اتفاقاً آنجا هم ما با یک خانواده خیلی جالبی تماس پیدا کردیم . ما اول که رفتیم در یک خانه ای دو تا اطاق اجاره کردیم یکی اطاق خواب بود و یکی نشیمن و یک خانمی بود که این را اجاره میداد و ما آنجا بودیم . روزها میرفتیم اینطرف و آنطرف غذا میخوردیم و دیدیم اینجور نمیشود باید یک آپارتمان بگیریم ، دیگر حالا می باید بمانیم یک مدتی . من اعلان های روزنامه هارا نگاه میکردم یک جا همان نزدیکی نزدیک "کورفورسن دام" رفتم که آن منزل را به بینیم دیدم یک آپارتمان خیلی بزرگ که یک قسمتش را این خانم میخواهد اجاره بدهد . خانم خیلی جالبی بنظرم آمد . که ما خودمان یک سالن داشتیم و یک اطاق خواب . سالن و جاری کارویک اطاق کار . از سالن و سفره خانه او هم میتوانستیم استفاده بکنیم . ضمناً هم

گفت شما چکار می کنید ، گفتم اینجور است و من تحصیل میکنم و شوهرم کاردارد ، گفت اگر بخواهید من پانسیونتان هم میکنم و بشما غذا میدهم . ما دیدیم که خوب این بدهم نیست ، من دیگر زیاد هم کارخانه و اینها لازم نیست بکنم . ماهمه چیزمان جدا بود . حمام و اینها همه چیز جدا داشتیم . واين خانم خودش خیلی خانم جالبی بود و در زندگی اش خیلی کارها کرده بود و خیلی تجربه داشت . فوق العاده خانم با سلیقه ای بود . خوب بعد جنگ شروع شد و بممض اینکه ما به خانه اورفتیم . مثلاً با این کوپن ها و با این جیره بندی ها بقدرتی خوب غذا درست میکرد با آن مواد کم و این چیزها که واقعاً یکی از کسانی که من از او خیلی چیزیاد گرفتم در زندگی او بود . او هم از زمان جنگ اول و بعد از " انفلاسیون " واينها خیلی صدمات دیده بود و نمیدانم شوهر اولش در جنگ اول کشته شده بود و بعد یک شوهر دیگر کرده بود حالا توی این یکی جنگ شوهر دومی طلاقش داد و او خیلی مسائل و گرفتاری داشت .

سؤال : ببخشید شما که شروع کردید درس خواندن شوهرتان هیچ مخالفتی نداشت .

خانم مهرا نگیر دولتشاهی : نه خیر نه هیچ مخالفتی نداشت . البته من با و گفته بودم که من اهل این هستم و گفته بود باشد ، خیلی خوب من خوش می آید ، نه خیر هیچ مخالفتی نداشت . گاهی هم رفقا و دوستان یک خورده مسخره اش میکردند دست می انداختند و اینها اما خیلی گوش نمیکرد . او چون ما موریت دولتی داشت تقریباً " ما یک وابستگی هم با سفارت داشتیم . درنتیجه بما کارت های جیره بندی را از راه سفارت میدادند و یک خورده بیشتر بود از مال معمول . و من همه اینها را میدادم با آن خانم که خوب بهمه مان رسیدگی میکرد . بهر حال دیگر حالا جزئیات این را من برایتان نمیگویم ولی این فرصت خوبی شد که من میتوانستم بروم و تحصیل بکنم البته بعد از یکسال که آنجا ماندیم خانه مان را سوا کردیم که خانه مستقل داشته باشیم و تا آخر جنگ مجبور شدیم که بمانیم ، برای اینکه بعد از آنکه ایران را اشغال کردند و ایران اعلان جنگ داد به آلمان ها . سفارت رفت . سفارت که میرفت ما یا می بایست همان موقع برویم ، که نمی توانستیم ، تا دست و بال مان را جمع بکنیم و اینها بعلاوه پدر شوهرم تلگرافی زد بما و بما فهماند که نیائیم چون در ایران هم هر کس آلمان تحصیل کرده بود و از آلمان می آمد متفقین میگرفتند . یعنی بما تلگراف زدند که قبل از آمدن از فاطی ملاقات کنید ، فاطی یعنی فاطمه خانم که آن موقع با شوهرش که وزیر مختار بود در سوئد در آنجا بودند و او خواهر شوهر من بود ، مهندس انصاری ، ما فهمیدیم که میخواهند بگویند که حالا نیائید بروید آنجا . ما اتفاقاً یک سفر هم رفتیم ، آلمان ها اجازه دادند رفتیم

"سوئد و برگشتم و بعد دیگر آلمان‌ها بـما اجازهٔ خروج نمیدادند . در آنجا انصافاً " همه جور آزادی داشتیم . یعنی مثلاً" کشورهای دیگر که در حال جنگ بودند با آلمان، مردم سویل شان که در آنجا بودند می‌باشتی هر ۱۵ روز یکبار بروند به پلیس خودشان را معرفی بکنند ولی ما ایرانیها نه ، ایرانیها آزاد بودند و همان‌جا جیره بندی که بسایرین میدادند بما هم میدادند نه کمتر نه بیشتر ، وما بعدازیک مدتی که در برلن بودیم البته آن بمب‌باران‌های شدیدواینها . یک مدتی هم شوهرم رفت تـوی همان دانشگاهی که تحصیل کرده بود دانشگاه فنی آلمان رفت‌کار کرد . به معاونت یک پرفسوری قبولش کردند ، کارهای تحقیقاتی و فنی واینها می‌کردند و یک چند سال آنجـا هم یک عـاـیدی مختصری داشت ، بعلاوه نمیشده بـیـکـار باـشـد .

سؤال : ببخشید ، آنوقت دانشگاه باز بود و شما درستان را می‌خواندید .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله دانشگاه مرتب باز بود یعنی اول که در زمان جنگ من در برلن بودم ، اولی که آمده بودیم در سال ۱۹۳۹ چون که هنوز خوب آلمانی نمیدانستم بعنوان مستمع آزاد اسم نوشته بودم چون همان کاویانی مرا راهنمائی میکرد و میگفت کوتاه نیا برو اسم نویسی را بکن . بهرحال درنتیجه اینکه جنگ طول کشیدواینها من ده " سیمستر" آنجـا تحصیل کردم .

سؤال : چه خواندید .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : من اول یک چیز جالب بشما بگویم . من در مدرسه امریکائی که با ادبیات انگلیس آشنا شدم یواش یواش از ریاضی منصرف شدم . مخصوصاً " میس دولتیل مراتشویق میکرد و می‌گفت اینقدر بفکر ریاضیات تباش افکار دیگر برایم پیدا شد . من یک چیزهایی درنظرم بود که اینجور چیزها را میخواهم تحصیل بکنم که اول خودم هم نمیدانستم این یعنی چه . آن سفر اولی که رفتـم آلمان ، وقتی که برای فامیل " اسپیگل " گفتم که من اینجور چیزها را میخواهم بمن گفتند که این " سوسیولوژی " اسمش است . دفعه دومی که با شوهرم آمدم بفکر این بود که تحصیل کنم ، با راهنمائی کاویانی که واردشدم " سوسیولوژی " (Sociology) نزدیک با علوم روزنامه نگاری ، آن موقع یادم نیست بجه دلیلی ولی بهر دلیلی که بود ، چون با آنهم من علاقمند بودم ، اول در علوم روزنامه نگاری اسم نویسی کردم ، روزنامه نگاری و فلسفه ، چون آن جزو دانشکده فلسفه بود یک کمی هم فلسفه بعلاوه تـا وقتی که بزبان مسلط بشوم . یک مقداری هم مثلاً " اکونومی " میرفتم گوش میکردم ، چون در دانشگاه ها خوب باز است ، مخصوصاً

آنوقت‌ها می‌گفتند هرجایی دلتان میخواهد بروید گوش بکنید اینقدر مقید نبودند آنرا اسم بنویسید، آنرا بنویسید. ولی قسمت عده را می‌گفتند "پوبلی تیستیک" (Publicist) در آن موقع که حالا مثلًا "میشود" "مس می دیا" روزنامه و مجله و فیلم‌واین چیزها جزو آن بود. یک پروفسور فوق العاده داشتیم و فکرش را بکنید در زمان جنگ در زمان ناسیونال سوسیالیست‌ها گوبلز اینها با چه تبلیغاتی، آدم آن موقع روبرو بود مثلًا "برای تبلیغات جنگ آدم چقدر چیز یاد می‌گرفت و اینها و ما توی خانه یواشکی تمام فرستنده‌های دنیا را گوش می‌کردیم، قدغن بود در آلمان ولی ما یواشکی گوش می‌کردیم، انگلیس و جاهای دیگر دنیا. ومن شروع کردم آنجا در برلن تزم را بنویسم در بارهٔ مطبوعات ایران منتهی موضوع‌ش را این جوری تصمیم گرفته بودم "تحول روزنامه نگاری از نظر مذهبی سیاسی در ایران و پیدا یش روزنامه‌های آزاد درنتیجهٔ انقلاب مشروطیت". این بود یعنی هم انقلاب مشروطیت و بعد آزاد شدن وهم مقدمات آنوقت روزنامه هایی که در خارج بودند، خیلی من تحقیق کردم چه آنجا و چه از ایران برایم مطالب فرستادند و اینها . من تا امروز هرچه گوش میدهم و میخوانم اینها چیزهایی راجع به روزنامه می‌بینم آن تحقیقاتی که از روزنامه‌های قدیم من کردم هنوز کسی یکدانه چیز بیشتر از آن پیدا نکرده. این چیزهای من مثل اینکه خوشبختانه کامل است. ولی تزم را متاسفانه هنوز بفارسی ترجمه نکرده ام. چند بار هم خیلی‌ها بمن گفتند کسانی که دیده اند ولی شاید واقعاً "باید اینکار را بکنم، من این را در برلن شروع کردم، بعد در پائیز ۱۹۴۳ چون خیلی بمباران‌های آلمان، برلن زیاد شده بود واقعاً" فکر کردیم خوب‌چرا اینجا بمانیم اینهمه، بفکر این افتادیم که برویم به "درسدن" یاد نیست‌کی بما این توصیه را کرد در اطراف "درسدن" یک تپه‌های هست‌یک تپه ای بود بنام "گوزن سفید" که بالای این یک پانسیون هایی بود که مردم برای استراحت و دوران مثلًا "نقاوت" بعداز کسالت و اینها می‌رفتند. در آن موقع هم بهمین دلیل به رکسی سه هفته اجازه میدادند که در یک پانسیون آنجا بماند. ما اول رفیم سه هفته و بعد خواهش کردیم تمدید و تمدید و خلاصه با این تمدید کردن‌ها و اینها بود که بما ایرانیها خیلی مهربانی می‌کردند. خوب ما آن موقع در حال جنگ بودیم با آلمان ولی سه هفته سه هفته، ما یک‌سال و نیم آنجا ماندیم. در یک پانسیونی بودیم. کار زیادی هم نداشتیم و من گاهی میرفتم برلن و می‌آمدم و کتاب‌می‌بردم کتاب‌می‌آوردم، ادامه می‌دادم بکارم، پروفسورم را می‌دیدم.

سوال: ببخشید پس شما از لحاظ مالی چه؟ همان کار شوهرتان بود؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : نه ببینید اولاً " که ما هنوز یک مقداری اندوخته داشتیم وقتی که کار تعطیل شد . مثل اینکه چون که اجبارا " مانده بودیم تا یک مدتی هم مثل اینکه حقوق شوهرم را نمیدادند ، نه ، بعدها دادند آنوقت از خانواده مان هم برایمان پول میفرستادند بوسیله سوئیس . ما همچو خرجی در آنجانداشتیم . چون در زمان جنگ نه آدم لباسی چیزی میتوانست بخرد نه خوراکی های زیادی میشد خرید آن مقداری که روی کوین بود فقط میشد خرید ، خرج زیادی نبود . کرایه خانه بالا نرفته بود خیلی خرجمان کم بود یعنی ما با همان پول مختصراً که بهمان میرسید می توانستیم زندگی بکنیم و همانطور که گفتم مادر " وایسه هیرش " یکسال و نیم بودیم . در زمستان ۱۹۴۵ بنظرم در ماه فوریه بود من یک برنشیت گرفتم . اینک بهتر شد و " ضمنا " هی روسها از این طرف داشتن نزدیک میشدند چون میدانید رسیدند مشرق آلمان خیلی نزدیک بود و فکر کردیم که از اینجا برویم و ... حالا جلوترش در ماه دسامبر یک سفری رفته بودیم " مارین باد " آنجا از دوستانمان بودند که یک مدتی آنجا بودند از برلن فرار کرده بودند و آنجا زندگی می کردند . اینها بما میگفتند که بیایید از اینجا بمانید . من می گفتم که آنجا نمیشود زندگی کرد " مارین باد " مثل یکده است . تابستانش خوب است ، مردم گردش می کنند و آب معدنی میخورند اینها چون میدانید که " مارین باد " هم مثل " کارلز باد " است ولی زمستانش خیلی چیزه . چون ما " درسدن " که بودیم واقعاً یک زندگی در واقع " کولتورلی " داشتیم . ماهفته ای سه دفعه چهار دفعه تئاتر و اپرا و کنسرت و این چیزها می رفتیم .

سؤال : حتی زمان جنگ همه این چیزها بود ؟

خانم مهرانگیز دولتشاهی : همه اینها بود . و چون وقت هم داشتیم می توانستیم برویم شوهرم میرفت توی ردیف می ایستاد ، صف وای می ایستاد بلیط می خرید . و نسبته " .. به برلن نزدیک بود خود درسدن کتابخانه داشت آدم میرفت کتاب می گرفت می آورد و به برلن میرفتیم پرسورم را می دیدم ، دلم نمی خواست برویم یک جائی کنار بیفتیم . ولی دیگر حالا می دیدیم که نه دیگر وضع خیلی سخت است به آخر جنگ که داریم میرسیم . ماه دسامبر که رفته بودیم ، آن دوستان گفته بود که اگر بخواهید من برایتان اینجا جا می گیرم . ما حالا دیگر تلفن زدیم با او که چکار می شود کرد ، می توانی برای ما جا بگیری ، گفت که ناصر باید و پاسپورتش را با خودش بیا ورد ، ما پاسپورت خدمت داشتیم ، و قهوه با خودش بیا ورد . چون دیگر با قهوه شما هر کاری که در آلمان می خواستیم ، می توانستیم بکنید . مردم مارده بودند برای قهوه توی جنگ ، قهوه پیدا نمی شد . انصاری رفت آنجا ، یک کیلو قهوه

با خودش برد ، با یکی دوکیلو قهقهه که برود آنچا ، شهرداری اجازه داد و گفت اما اگر جا پیدا کنید ، و اگر پیدا نکنید ، دیگر بما مربوط نیست . خلاصه شهرداری اجازه داد و یک صاحب‌هتلی راهم همان دوستمان می‌شاخت رفتند با و یک کیلو قهقهه دادند اوهم یک اطاق خیلی خوب و خیلی بزرگ و بالکن دار بما داد . حالا انصاری باید برگردد ، منهم اینجا اسباب‌هارا جمع و جور کردم که یک مقدارش را بپرم و یک مقدارش را هم همین جا بگذاریم تا ببینیم چه می‌شود که برویم به " مارین باد ". در همین موقع سیزدهم فوریه .. آن بمباران عجیب " درسدن " شد که اگر من تویی " درسدن " بودم مرده بودم فقط چون " وایسه هیرش " بودم آنچا بمبنتی تاده بود ، یا نزدیکیش افتاده بود . حالا همان شب قرار بود که انصاری باید ولی خوشبختانه آتشب نرسید . حالا من صبح از این می‌پرسم از آن می‌پرسم که زیر زمین های ایستگاه راه آهن بمب خورده یا نخورده گفتندیکیش خورده ، یکیش نخورده . حالا من چه جوری بفهمم که او توی کدام یکی بوده . بالاخره حالا می‌روم بیرون که یک کاری بکنیم ، بیک جائی برسمی میخواستم بروم پلیس یک سوالی بکنم . بعد گفتند اجازه نمیدهند میخواستم بروم از پلیس اجازه بگیرم که خودم پیاده بروم توی شهر چون گفتند ترن و اینها هیچ چیز نمی‌برود گفتم پیاده بروم ، گفتند نمی‌شود اگر بروم آن جلوها که بررسی راهت نمیدهند توی شهر . بعد من فهمیدم چرا ، چون تمام خیابانها پراز مرده بوده . مرد م خیلی غافلگیر شده بودند . چون به " درسدن " هیچ وقت حمله شدیدی نمی‌شد مردم نمی‌رفتند بیرون ، همه با لباس خواب و اینها می‌ریزند توی خیابان وقتی می‌بینند که اینجور حمله شدید شده . توی خیابان از نبودن اکسیژن اینها می‌میرند . چون توی خیابان همه جا داشته می‌سوخته ، تمام خانه‌ها با هم می‌سوخته . خوب ماتوی برلن خیلی از این حمله‌ها دیده بودیم ولی برلن شهر بزرگی بود یکدفعه نمی‌توانستند همه اش را خراب بکنند مثلًا یک تکه را می‌زدند و میرفتند ، خوب این پخش می‌شد ، هم آتش سوزی و اینها خیلی اشترنیگذاشت هم فوری مردم را پخش می‌کردند ولی اینجا مخصوصا " هم مردم زیاد تجربه یک همچنین حمله ای رانداشتند ، ریخته بودند توی خیابان که می‌گفتند در همان وهله اول آدمهایی که مرده بودند سیصد و شصت هزار نفر مرده بودند . و بعدها توی مجله‌های امریکایی ما خواندیم که بمباران " درسدن " از همه وحشت‌ناکتر بوده و کشتارش از مال " هیرو شیما " هم بیشتر بوده . البته هیروشیما بعدها خیلی آشایی گذاشت بهر حال ، حالا منهم توی این پانسیون از همه جوانتر بودم یک عددی پیری آنجا بودند اینها بیچاره‌ها می‌ترسیدند گریه می‌کردند ، آنوقت رئیس پانسیون مان هم یک کسی بودکه از " لا یپریک " آمده بود خودش در " لا یپریک " یک همچنین بلاعی را دیده بود حالا بکلی دست پا چه بودند و دست و پایشان را گم کرده بودند . من یک مقدار با اینها می‌رسیدم ، مثلًا شب موقعی که بمباران‌ها شروع شد آنها

یادآوری کردم که آب همه جا ریخته اید چون پیش می آمد که لوله ها می ترکید ، لوله ها خراب میشد آب نبود . فوری مقدار زیادی سطل هارا آب کردیم . وان ها را آب کردیم که یک مقدار آب توی خانه باشد . بعد آن شب دیدیم که آنقدری اینها شمع ندارند من از موقع اسکی برای آن کلبه هائی که آدم میرفت از آن شمع کلفت ها بک جائی داشتم رفتم توی تاریکی شمع را پیدا کردم آوردم توی راه پله روشن کردم . آنوقت صبح شد اشتم میرفتم گفتند که شهرداری شمع میدهند چون هیچ چیز آزاد نبود آن موقع مثلا" کارتی میدهند که آدم شمع برود بخرد یا یک همچنین چیزی . من رفتم شهرداری ما حالاتا میخواهیم برویم باز آذیر می زنند ، باز آدم ساید برود توی سوراخی ، بالاخره شب دوم شد و چند بار دیگر هم آذیر دادند و اینها حوالا دوشب شده که اونیا مده بود از آن طرف او اولا" دیرتر رسیده به " مارین باد" برای اینکه ترن ها مرتب نبود و مجبور شده چند جا عوض بکند . پس از رسیدن فوری رفت به شهرداری و پیش آن هتل ، شب آمده بود که صبح زود که ترن میرو د قبله" توی هتل یک چند ساعتی بخوابد چون چهار بعد از نصف شب ترن حرکت می کرده . می شنود که چه صدای عظیمی میآید و چه عده زیادی جمع شده اند ، ما گوشمان آشنا شده بود از صدای طیاره می فهمیدیم که اینها شکاری اند ، اینها بمب افکنند ، اینها چی اند . و این میدیده که اینها باید یک عده زیادی بمب افکن باشند پیش خودش می گفته که پناه برخدا که امشب نوبت کدام شهر است که اینها میخواهند اینجور بزنند . صبح میآید سوار ترن میشود و نمیدانم کجا که میرسد و اینها می پرسند و خیلی ها میگویند که این " درسدن " بود دیشب . راه این " درسدن " بود ، بله . بعد یک کسی هم بوده که داشته می آمده از " درسدن " و آنها دیگر با او می گفتند میروی آنجا چکار کنی ، " درسدن " دیگر خراب شده و از بین رفته ، او می گفتنه من مجبورم بروم سرخدمتم و باید اونیفورم را بمسئولم باید پس بدهم . به حال میآید و چون ترن تا آخر نمی آمده ، یک جای دیگر عوض می کندو بهر حال درنتیجه چهل و هشت ساعت میرود و چهل و هشت ساعت بر می گردد یعنی چهل و هشت ساعت دیرتر از آنی که من انتظار داشتم آمد . من صبح رفته بودم شهرداری و این جاها ، حالا دیگر با چه قیافه ای ، سرماخورده بودم و اینها ، حالا دیگر وضع اطاق چه بود و چطور پنجره شکست از فشار بمبی که آن دورتر افتاده بود ، از فشارهوا .. پنجره شکست تمام خوردہ شیشه ها ریخته بود توی رختخوابم . آدم توی یک رختخواب دیگر شب دوم خواب بیدم ، خوابم نمی برد همه اش فکر میکردم که بسر آن طرف چه آمده است ، آنوقت وقتی که توی زیر زمین بودیم این پیروزها یکی دعوا میکرد ، یکی چه می کرد ، یک پیروزی بود نود سالش بود این همین طوری که نشسته بود و دعا میکرد و من می دیدم که این حال این که دور و برش رانگاه کند نیست ، اینها همه می دانستند که انصاری رفته مسافت و باید این روزها برگرد د

گفت که آقای انصاری آمده ، من فوری گفتم که بله . من دیدم که برای این یک قوت قلبی میشود که الان فکر کند او اینجاست . چکار داریم بگوئیم که نیامده ! . بعد آن یکی خانم دیگر بمن یک نگاهی کرد میخواست بگوید مگر آمده ، باو اشاره کردم و گفتم چکار داری بگذار بگوئیم که عجالتا " اینجوریست . به حال ، پیش از ظهر من رفته بودم شهرداری او میرسد ، دم در همان خانم را می بیند . این صاحب خانه های ما دونفر بودند یکیشان همچنین متین تر و بهتر بود یکیشان یک آدم یکخورده ناجوری بود ما اسمش را گذاشته بودیم " هکسه " یعنی جادوگر ، یعنی " ویچ " بعد برای من تعریف میکرد و می گفت دم در هکسه را دیدم بعد وقتی که فهمیدم تو زنده ای نزدیک بود اورا بغلش کنم و ما چشکنم او می گوید رفته شهرداری ، او هم آمده بود و بالاخره یک وقتی توی خیابان از دو طرف هم دیگر را دیدیم و هر دو مان دیدیم که طرف زنده است ، گفت بیا همین الان از اینجا برویم . گفتم حالا صبر کن ببینیم کار و بارها یمان چه میشود . و من هم تبداشتم ، یکی دو روزی صبر کردیم و او گفت همین اطاق را دیدم و هرچه زودتر از اینجا برویم . یک راننده ای را می شناختیم که تقریبا " یک وانت داشت . یعنی گار بزرگ اصلی " درسدن " و این " وايسه هیرش " میرفت و می آمد ، مسافرها می آمدند چمدانشان را می آورد . من رفتم سروقت این بیرسم ، اولا " ببینم اینجاها وضع ترن ها و اینها چه هست و این بلکه مارا با اتومبیلش ببرد اصلا " تا " مارین باد " گاهی هم با و مثلا " از این گوین هایی که اضافه داشتیم میدادیم مثلا " نان خیلی می دادند ، غالبا " ما زیادی داشتیم ، شیر نمی خوردیم داشتیم ، سیگار نمی کشیدیم ، کوپن سیگار داشتیم مردم خیلی خوشحال میشدند می گرفتند . یک دو رفتم چنین گفت که تمام روز تمام شب کار میکرده تازه آمده خوابیده من بیدار ش نمی کنم . گفتم حق داری . بعد به حال یکی دو دفعه رفتم پهلویش و گفت من نه اجازه دارم که راه دور بروم و نه بنزین دارم . ولی من یک راهنمای بشما می کنم این نزدیکی از " آش و تیس " ، آش و تیس نه از یک جای دیگری شبیه آن " آش و تیس " که آنجایی بود که اردوگاه بود .

سؤال : یهودی هارا می کشتند .

خانم مهرانگیز دولتشاهی : بله ، آنجا هم نزدیک بود ، یک چیزی " ویتس " بود مال همان منطقه " ساکس " بود . گفت از اینجا یک ترن کوچکی میرود . بعد می توانید بروید تا یکجا دیگری و ترن تان را عوض کنید . من با اتومبیل شماها را تا آنجا میرسانم آنوقت همان روز که گفتم مانه فقط یک مقدار کوین اضافه داشتیم یک مقداری هم رزرو خوراکی داشتیم برای اینکه بعضی چیزها را ما با ارز می